

دل راز منسوبش، یعنی که منسندانم  
خط را کسر مسلسل، یعنی که منسرخوانم

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۹۹

اجرا: پرویز شهبازی

۱۳۹۹/۱۲/۲۰



متن کامل برنامه شماره ۸۵۷  
مختصر

[www.parvizshahbazi.com](http://www.parvizshahbazi.com)

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۹۹)

دل را ز من بیوشی، یعنی که من ندانم  
خط را کُنی مسلسل، یعنی که من نخوانم

بر تخته خیالت آن را نه من نبشتم؟  
چون سرِ دل ندانم کاندرا میانِ جانم؟

از آفتاب بیستم، ذراتِ روح پیشم  
رقصان و ذکرگویان سویِ گهرفشانم

گر نور خود نبودی، ذرات کی نمودی؟  
ای ذره، چون گریزی از جذبۀ عیانم؟

پروانه‌وار عالم پَران به گردِ شمع  
فَریش می‌فرستم، پَریش می‌ستانم

در خلوت است عشقی زین شرحِ شرحه شرحه  
گر شرحِ عشق خواهی، پیشِ ویتِ نشانم

ور زان که در گمانی، نقشِ گمان ز من دان  
زان نقشِ منکران را در قعر می‌کشانم



ور زان که در یقینی، دام یقین ز من بین  
زان دام مُقبلان را از کُفر می‌رهانم

ور درد و رنج داری، در من نظر کن از وی  
کان تیرِ رنج نَجْهَدِ إِلَّا که از گمانم

ور رنج گشت راحت، در من نگر همان دَم  
می‌بین که آن نشانه‌ست از لطف بی‌نشانم

هرجا که این جمال است، داد و ستد حلال است  
وان جا که ذوالجَلال است من دَم زدن نتانم



با سلام و احوال‌پرسی برنامه گنج‌حضور امروز را با غزل شماره ۱۶۹۹ از دیوان شمس مولانا شروع می‌کنم:

## دل را ز من بپوشی، یعنی که من ندانم خط را کُنی مسلسل، یعنی که من نخوانم

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۹۹)

این صحبت همین‌طور که بقیه غزل هم نشان می‌دهد از طرف زندگی به ماست. و ما هم چون امتداد خودش هستیم پس یک نوع عامل بیداری از خواب ذهن و نشان دادن وضعیت حقیقی انسان به انسان است.

می‌گوید دلت را مرکزت را از من می‌پوشانی و معنی‌اش این است که من نمی‌دانم. حالا این من اگر به زندگی برگردد یک معنی پیدا می‌کند، و اگر به ما برگردد که ما هم خودش هستیم و به این حالت توجه کنیم، خواهیم دید که او می‌داند و ما نمی‌دانیم. پس بنابراین یک اتفاقی برای امتداد زندگی افتاده که مولانا می‌خواهد آن را به ما نشان بدهد. و ما از درس‌های قبلی مولانا می‌دانیم چه اتفاقی افتاده است. و همین‌طور که می‌بینید مولانا به صورت‌های مختلف همانندگی را بیان می‌کند که ما درست بفهمیم که همانند با صورت‌های فکری یعنی چه و چه آثاری دارد.

**دل را ز من بپوشی** یعنی مرکزت را از من پوشاندی برای اینکه من نیستم در مرکزت، اگر من بودم مرکزت عدم بود از من پوشیده نمی‌شد. معنی‌اش این است که تو با تجسم ذهنی چیزهای بیرونی و همانند با آنها مرکزت را از جنس جسم کرده‌ای و روی من را پوشانده‌ای. و این کار به تو یک دانندگی داده که فکر می‌کنی که می‌دانی. و حالا که تو بعنوان من ذهنی می‌دانی معنی‌اش این است که برای تو من نمی‌دانم درحالی‌که من می‌دانم.

یعنی زندگی می‌گوید من می‌دانم. و اگر تو هم این کار را نمی‌کردی تو هم می‌دانستی. پس بنابراین با این بینش ذهنی تو نمی‌دانی باید این بینش ذهنی را از دست بدهی هم من بدانم هم تو بدانی. اگر فکر می‌کنی من نمی‌دانم، من می‌دانم تو نمی‌دانی. و مصراع بعدی که می‌گوید خط را کُنی مسلسل یعنی این نقش‌های فکری را یکی پس از دیگری مسلسل ایجاد می‌کنی یعنی از این فکر می‌پری به آن فکر، از آن فکر هم به آن فکر و تندتند این کارها را می‌کنی و فکر می‌کنی که من این‌ها را نمی‌توانم بخوانم. یعنی زندگی، از زبان زندگی داریم صحبت می‌کند. ولی اگر شما این کار را بکنی خودت در این نقش‌ها گم می‌شوی.

پس دارد راجع به یک پدیده‌ای صحبت می‌کند که مولانا می‌خواهد ما آگاه بشویم تا حدود زیادی شما از قبل می‌دانید که چه‌جوری ما مرکزمان را از خدا یا زندگی با نقش‌های مسلسل فکری می‌پوشانیم. و یک دانش و بینش سطحی و ذهنی به ما

دست می‌دهد و آن را داندگی می‌دانیم. درحالی‌که مولانا می‌گوید که: آن داندگی نیست دانایی نیست بلکه یک بینش سطحی هست از طریق همانندگی‌ها، و یک حالت دیگری وجود دارد که هم من می‌دانم هم تو می‌دانی، هم من می‌خوانم هم تو می‌خوانی و تو آن وضعیت را و آن بینش را با این کار از دست داده‌ای.

اگر بخواهیم با آن شکل‌هایی که همیشه نشان می‌دهیم نشان بدهیم شاید مطلب بهتر فهمیده بشود با این بیت بسیار مهم.



شکل شماره ۱ (دایره عدم اولیه)



شکل شماره ۲ (دایره همانندگی‌ها)



شکل شماره ۳ (دایره عدم)



دل ما قبل از ورود به جهان عدم بوده [شکل شماره ۱ (دایره عدم اولیه)] از جنس زندگی بوده و پوشیده نبوده برای خدا برای این‌که چیزی در آن نبوده، خالی بوده. بنابراین هم ما می‌دانستیم هم او، برای همین است که ما می‌گوییم که زندگی به ما تمام دانایی را یاد داده است. برای این‌که ما از جنس خودش هستیم. و همینطور این هشیاری که ما هستیم توانایی بازشناسی خودش را بعنوان نیروی زندگی یا امتداد خدا دارد و این همان معنی الست است.

الست یعنی ما از جنس زندگی هستیم و توانایی شناسایی خودمان را بعنوان زندگی حتی پس از همانیده شدن داریم. پس مولانا از این حالت [شکل شماره ۱ (دایره عدم اولیه)] صحبت نمی‌کند الان از این حالت [شکل شماره ۲ (دایره همانیدگی‌ها)] صحبت می‌کند که مرکز ما در واقع بوسیله همانیدگی‌ها پوشانده شده است. اگر دقت کنید به این شکل بالایی [شکل شماره ۱ (دایره عدم اولیه)] در این‌جا اگر فرد می‌توانست فکر کند عمل کند از یک زمینه عدم از یک زمینه زندگی می‌توانست فکر می‌کرد عمل می‌کرد. ولی خوب هنوز به این جهان نرسیده، وقتی می‌رسد به این جهان یک توانایی ذهنی دست پیدا می‌کند و آن فکر کردن است. و به این ترتیب چیزهای بیرونی را در ذهنش را تجسم می‌کند و به آنها حس هویت یا حس وجود تزریق می‌کند، آنها می‌شود مرکز و از طریق آنها می‌بیند. وقتی از طریق آنها می‌بیند آنها می‌شود مرکز این مرکز عدم فعلاً پوشیده می‌شود، وقتی مرکز عدم پوشیده می‌شود دل ما از خدا پوشیده می‌شود.

**دل را ز من بپوشی** یعنی آمدی پوشانده‌ای و نمی‌دانستی که این کار موقت است. و وقتی می‌آییم با این چیزها [شکل شماره ۲ (دایره همانیدگی‌ها)] همانیده می‌شویم که این‌ها همه آفل هستند یعنی گذرا هستند، چهار تا خاصیت حیاتی عقل، حس امنیت، هدایت و قدرت که همیشه از مرکزمان گرفته می‌شود، قبلاً از عدم از خدا گرفته می‌شد الان از این چیزها گرفته می‌شود. و گرفتن عقل مثلاً از پول یا هدایت از پول، حس امنیت از پول یا قدرت از پول به اصطلاح شایسته انسان نیست. و این‌ها تقلیل پیدا می‌کنند به یک خاصیت‌های بی‌ارزش برای این‌که از جهان بیرون می‌آید، از چیزها می‌آید که این‌ها هم در حال تغییر هستند.

و بنابراین این بیت می‌گوید که دل را اگر از خدا بپوشانیم آن دانایی که پیدا می‌کنیم آن دانایی سطحی است و دانایی زندگی نیست. پس این عقلی که الان پس از همانیدن با چیزها ما داریم این عقل درستی نیست. و خواهیم دید که این عقل برای ما در دسره‌های زیادی تولید می‌کند. چرا؟ برای این‌که ما نیامدیم این‌ها را بگذاریم مرکزمان و در مرکزمان نگه داریم. قرار بوده تا ده دوازده سالگی این کار به اصطلاح صورت بگیرد، بعداً دوباره مرکز ما همان عدم اولیه [شکل شماره ۱ (دایره عدم اولیه)] بشود. حالا چه‌جوری بشود؟ می‌گوید دلت را از من نپوشان. برای این‌که وقتی می‌پوشانی فکر می‌کنی من نمی‌دانم. اگر فکر



کنی که من نمی‌دانم پس تو هم نمی‌دانی. و انسان مرتب از این نقش به آن نقش می‌رود، یعنی مرتب راجع به این چیزها **[شکل شماره ۲ (دایره همانیدگی‌ها)]** فکر می‌کند، فکرهاش همانیده است. فکرها همانیده همین خط‌های پشت‌سره‌م یا مسلسل است و در آن‌ها گم می‌شود. و فکر می‌کند زندگی این خط‌ها را که تندتند رد می‌شود نمی‌تواند بخواند، چون خودش نمی‌تواند درست بخواند.

می‌بینید که وقتی ما به سرعت می‌گذریم از این فکرها و دردهای حاصل از آن‌ها گم می‌شویم، در واقع ما در همانیدگی‌هایمان به خواب رفته‌ایم یا می‌توانیم بگوییم در فکرهايمان گم شدیم در این حالت **[شکل شماره ۲ (دایره همانیدگی‌ها)]**، و بعد که متوجه می‌شویم امکان آوردن آن عدم **[شکل شماره ۳ (دایره عدم)]** به مرکز ما وجود دارد، دست به کارهایی می‌زنیم که دوباره آن عدم قبلی را بیاوریم به مرکزمان. بنابراین دلمان را از او نمی‌پوشانیم. اگر کسی تسلیم واقعی بشود، یعنی این خط یا نقش‌های مسلسل را **[شکل شماره ۲ (دایره همانیدگی‌ها)]** بپذیرد و در اطراف آنها فضا باز کند، یا رویداد این لحظه را که همین خط‌های مسلسل هستند، پشت سر هم می‌آیند، فضا را باز کند، این نقش‌ها را بپذیرد، در این صورت مرکزش دوباره عدم **[شکل شماره ۳ (دایره عدم)]** می‌شود. مرکزش عدم بشود، فعلاً آن چیزها از مرکزش رانده می‌شوند به کنار و آدم هم عقل خدا را پیدا می‌کند و هم حس امنیت و هم هدایت و هم قدرت او را. و از این‌جا تغییراتش آغاز می‌شود.

پس بیت می‌گوید که دلت را از من نپوشان و اگر نپوشانی و مرکزت را عدم کنی، هم تو می‌دانی و هم من می‌دانم. و خطر را هم تو می‌توانی ببینی و هم می‌توانم بخوانم. در این صورت ما می‌شویم حضور ناظر. در آن حضر ناظر دانایی خدا هست و خواندن خط. وقتی ما جذب نقش‌ها می‌شویم، فکرها می‌شویم، در واقع نمی‌خوانیم، ما درست نمی‌بینیم چه اتفاقی می‌افتد. اتفاقات ما را می‌برند، کما اینکه می‌بینید فکرها را ما، ما را می‌برند. کسی که با فکرهاش هم‌هویت است، فکر می‌آید او را می‌برد به هر جایی که دلش می‌خواهد.

و بیشتر اوقات که ما همانیده با فکر هستیم، در واقع فکر برای ما اتفاق می‌افتد. بیشتر مردم در واقع زیر سلطه فکرها بی‌اختیار هستند. برای همین است که زیر بار غم و غصه هستند و این فکرها دارای بار منفی و غم و غصه است، و نمی‌توانند از زیر غم و غصه بیرون بیایند. چرا که قدرت اداره و کنترل فکرهايشان را ندارند.

پس یک راهی را می‌بینید مولانا پیشنهاد می‌کند به طور غیرمستقیم که ما مرکزمان را عدم کنیم **[شکل شماره ۳ (دایره عدم)]** و در واقع حالا هم او می‌داند و هم ما می‌دانیم، هم او می‌خواند و هم ما می‌خوانیم. و بنابراین خواهیم دید که چه اتفاقی می‌افتد و در این صورت ما دارای عقل زندگی می‌شویم، به جای این عقل این چیزهای همانیده و عقل چیزهای بیرونی که در واقع



خلاصه می‌شود هر چه بیشتر بهتر، و ما چون از جنس این چیزها [شکل شماره ۲ (دایره همانندگی‌ها)] هستیم، دائماً کشیده می‌شویم به سوی جهان. ولی اگر مرکزمان را عدم کنیم [شکل شماره ۳ (دایره عدم)] و بتوانیم عدم نگه داریم، یعنی لحظه به لحظه فضاگشایی کنیم در اطراف همین خطها که پشت سر هم می‌آیند، مرتب خواهیم دید که مرکز ما عدم است. و فضای درون باز می‌شود و باز می‌شود و باز می‌شود، و هویت ما کنده می‌شود از آن همانندگی‌ها و هیچ موقع دیگر ما نمی‌گذاریم مرکزمان غیر از عدم چیز دیگری بشود. و به محض اینکه یک چیزی می‌آید می‌شود دوباره مرکز ما [شکل شماره ۲ (دایره همانندگی‌ها)]، ما متوجه می‌شویم که دلمان پوشیده شد از خدا و دیگر خط را نمی‌توانیم بخوانیم.

و این را شما می‌توانید تجربه کنید که مثلاً وقتی خشمگین می‌شوید، واکنش نشان می‌دهید و هیجانات منفی پیدا می‌کنید، متوجه می‌شوید که نمی‌فهمید چه اتفاقی می‌افتد. موقع خشم ما یک کارهایی انجام می‌دهیم، بعد پشیمان می‌شویم، برای اینکه آن موقع هشیاری پایین بوده نمی‌توانستیم بخوانیم. و بنابراین دانایی و قدرت خوانش ما از بین می‌رود در صورتی که دل را از خدا بیوشانیم و بی‌اختیار خط را مسلسل بکنیم.

این حالت [شکل شماره ۲ (دایره همانندگی‌ها)] همانیده با چیزها و از طریق چیزها دیدن، یک عارضه‌ای است که من امیدوارم شما کاملاً متوجه بشوید و رویش کار کنید و این عارضه یا مرض یا بیماری، هر چه اسمش را می‌گذارید، مولانا می‌گوید این مریضی است.

## انبیاء گفتند: در دل علتی ست که از آن در حق‌شناسی آفتی ست (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۶۷۷)

علت یا مرض یعنی نگاه کردن از طریق عینک همانندگی‌ها و این عینک عدم [شکل شماره ۳ (دایره عدم)] را از دست دادن که از اول با این عینک آمدیم ما. و بارها هم صحبت کردیم که این خاصیت عدم و سکون و سکوت در ما هست. و مرتب من تکرار می‌کنم این موضوع را برای اینکه مهم است. می‌گوییم مثلاً صحبت‌های مرا شما می‌شنوید در صحبت من هم کلمات هستند، هم سکوت بین کلمات هست، هم سکوت را می‌شنوید و هم کلمات را. سکوت را سکوت درون‌تان می‌شنود، کلمات را هم گوش‌تان می‌شنود، از طریق دوباره همین سکوت درون. پس در ما یک خاصیتی وجود دارد، اسمش را بگذار خدا یا خلا یا عدم یا زندگی که خودش را به‌صورت خلا یا سکون یا سکوت نفوذ داده و ۹۹/۹۹ بدن ما خالی است و از آن جنس است. بنابراین آن سکون و سکوت و یا عدم می‌خواهد اختیار ما را به دست بگیرد. ولی ما یک من‌ذهنی سطحی داریم و





ظاهربین داریم، از طریق همانیدن و مرکز را عوض کردن که این مسلط است به ما. و یک بینشی دارد که بینشش غصه‌زاست، گرفتاری‌زاست. و من امیدوارم شما به گرفتاری‌زایی این من‌ذهنی یا دیدن از طریق همانیدگی‌ها خوب پی ببرید. چون اگر این‌ها را در مرکزتان نگه دارید، نمی‌توانید به حال خوب برسید.

بنابراین هر دفعه ما اشعاری می‌خوانیم اینکه ما باید از این حالت **[شکل شماره ۲ (دایره همانیدگی‌ها)]** برویم به این حالت **[شکل شماره ۳ (دایره عدم)]** و این کار را ادامه بدیم تا برسیم به آن حالت اولیه **[شکل شماره ۱ (دایره عدم اولیه)]** که قبل از ورود به این جهان بودیم. و مرکزمان تمیز تمیز می‌شود و از جنس زندگی یا خدا بشود. و عقل و حس امنیت و هدایت و قدرت ما از همانیدگی‌ها نیاید. اگر این کار را نکنیم، حتی هزار جلد کتاب روانشناسی هم بخوانیم، حال‌مان را نمی‌توانیم خوب کنیم. برای اینکه هشیاری جسمی داریم، در گذشته و آینده زندگی می‌کنیم، در زمان مجازی زندگی می‌کنیم و اصلاً این طرز زندگی و روش زندگی مسئله‌زاست، نمی‌شود این را درست کرد. این سیستم و این سبک زندگی یعنی دیدن بر حسب همانیدگی‌ها درست‌بشو نیست. این را من می‌خواهم شما متوجه بشوید به طور قطع و یقین.

و در تغییر انسان از وضعیت همانیدگی‌ها به مرکز عدم و فضای باز شده، انسان حتماً به راهنما احتیاج دارد. راهنمای ما در این مورد مولانا است و واقعاً واجد شرایط است. در این چند بیت که برایتان نشان می‌دهم می‌گوید که این قلاووز یعنی راهنما لازم است و چرا لازم است؟ برای اینکه با بینش همانیدگی‌ها نمی‌شود جلو رفت. و این بینش که الان دوباره نشان بدهم، یعنی این بینش **[شکل شماره ۲ (دایره همانیدگی‌ها)]**، دیدن بر حسب همانیدگی‌ها انسان را می‌گوید به یک کژدم تبدیل می‌کند. هم خودش را نیش می‌زند و هم دیگران را و خوب توجه کنید. می‌گوید:

**اندرین ره ترک کن طاق و طُرنَب**

**تا قلاووت نجند تو مَجْنَب**

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۴۲۹)

یعنی در راه معنوی، باز کردن فضا و کنار زدن همانیدگی‌ها از مرکز، این طاق و طرنب را یعنی خودنمایی و تشریفات و گرفتن خود و کبر و غرور و این‌جور چیزها را بگذار کنار و تا موقعی که راهنماییت نجنبیده تو نجنب.

**هر که او بی سر بَجُنبد دُم بُود**

**جُنَبشش چون جُنَبش کژدم بُود**

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۴۳۰)



یعنی هر کسی که سر نداشته باشد، یعنی آن مرکز عدم را نداشته باشد، سر خدا را نداشته باشد مثل دم می‌ماند، دم عقلی ندارد. و جنبش او حرکت او مثل حرکت کژدم است.

## کژرو و شبکور و زشت و زهرناک

### پیشه او خستن اجسام پاک

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۴۳۱)

پس این هم کژ می‌رود نمی‌تواند راست برود. راست رفتن باید دید عدم داشته باشد انسان، این درواقع انسان است که با منذهنی‌اش کژدم می‌شود، هم کژ می‌رود دائماً کژ می‌بیند در شب ذهن نمی‌بیند زشت است و پر از درد است. و پیشه‌اش هم دائماً زخمی‌کردن انسان‌های پاک است. یعنی ضد هشیاری است. کاری ندارد که این چه کسی است فقط می‌خواهد بزند همین‌طور که کژدم این خاصیت را دارد.

## سر بگوید آن را که سرش این بود

### خلق و خوی مستمرش این بود

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۴۳۲)

می‌گوید سر این منذهنی و کژدم را بگوید برای اینکه تو نمی‌توانی این را اصلاح کنی، و خلق و خوی دائمی منذهنی انتشار درد است. پس ما الان می‌فهمیم که وقتی مرکزمان همانیده است ما خاصیت ایجاد درد داریم. دردهایی مثل خشمگین شدن رنجیدن حسادت کردن نمی‌دانم حس نقص و عدم سیری، سیر نمی‌شویم، حرص و ولع و اضطراب و ترس، همین‌طور احساس گناه احساس خبط نسبت به گذشته، و حس تنهایی این‌ها دردهایی است که منذهنی ایجاد می‌کند. و ما می‌خواهیم تصمیم بگیریم که این روش زندگی با همانیدگی‌ها صلاح‌مان نیست.

من می‌خواهم شما قبول کنید که انسان با همانیدگی‌های مرکزش مثل عقرب می‌شود، همه را نیش می‌زند و به خودش هم دائماً صدمه می‌زند. یک چنین باشنده‌ای دائماً به ضرر خودش کار می‌کند، به خودش آسیب می‌زند در ابعاد مختلف زندگی‌اش مثلاً به روابطش، روابطش با همسرش، با بچه‌اش، با مردم با دوستاش یا با مشتری‌اش یا با رییس‌اش و به این‌ها لطمه می‌زند منذهنی و شما نمی‌توانید جلوی لطمه‌اش را بگیرید. پس باید این سبک زندگی را کنار بگذارید نه اینکه بخواهید نگه دادید اصلاحش کنید. در هفته‌های گذشته به ما آموزش داده است که این‌قابل نصیحت و اصلاح نیست.

بله این سه بیت رو هم به شما نشان می‌دهم. می‌گوید:



**بس گریزند از بلا سوی بلا**  
**بس جَهند از مار، سوی آزدها**  
**(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۹۱۷)**

**حیله کرد انسان و حیله‌اش دام بود**  
**آنکه جان پنداشت، خون آشام‌بود**  
**(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۹۱۸)**

**در ببست و دشمن اندر خانه یود**  
**حیله فرعون، زین افسانه بود**  
**(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۹۱۹)**

یعنی انسان با مرکز همانیده از بلایی به سوی بلا می‌گریزد. ما دنبال راه حل می‌گردیم. معمولاً راه حل ما این است که این چیز حقیر است کوچک است این چیز را رها کنم و با یک چیز بزرگتری همانیده بشوم. یا همانیدگی‌ام را زیاد کنم مثلاً خیلی‌ها فکر می‌کنند اگر پولشان زیاد شود خوشبخت‌تر می‌شوند. خانه‌شان بزرگ‌تر شود خوشبخت‌تر می‌شوند. یا همسری دیگری با مشخصات خاصی پیدا کنند خوشبخت‌تر می‌شوند. بنابراین هر چیزی که در ذهن‌شان هست با آن همانیده هستند می‌خواهند بزرگ‌ترش کنند. مولانا می‌گوید از بلا سوی بلا می‌گریزند برای نجات جان خودشان، ولی نمی‌دانند که از مار به سوی آزدها می‌روند. وقتی در من‌ذهنی هستیم می‌خواهیم همانیدگی‌ها رانگه داریم و زندگی‌مان را بهتر کنیم. و وقتی می‌گوید حیله کرد انسان یعنی از انسان از طریق همانیدگی‌هایش شروع کرد به فکر کردن. عدم را گذاشت، وقتی مرکز ما عدم است زندگی از طریق ما فکر می‌کند عمل می‌کند. وقتی همانیدگی هست ما فکر می‌کنیم. ما هشیاری جسمی داریم ما عقل داریم. و تا زمانی که ما فکر می‌کنیم عقل داریم خدا نمی‌تواند از طریق ما فکر کند به ما بدهد. می‌گوید که انسان به وسیله همانیدگی‌هایش فکر کرد و این حیله بود و حیله‌اش دام بود. و یک چیزی درست کرد به نام من‌ذهنی که فکر کرد دوستش است ولی این خون‌آشام بود.

می‌بینید که چقدر من‌ذهنی خودمان را محافظت می‌کنیم. اگر کسی به آن حمله کند مثلاً کسی به ما بگوید تو سواد ندادی دانشات پایین است نمی‌فهمی، ما فوراً عصبانی می‌شویم. یا به ما بگویند باورهایتان غلط است یا سبک زندگی‌تان غلط است



هر ایرادی بگیرند از من‌ذهنی ما، چون یک تصویر ذهنی است به نظر ما کامل است، اگر ایرادی هم داشته باشد ایراد جزئی دارد وقتی حمله می‌شود به آن ما خشمگین می‌شویم.

بنابراین در را می‌بندیم، در را می‌بندیم نمی‌گذاریم کسی به من‌ذهنی ما لطمه بزند. اما دشمن در درون خانه ماست. دشمن همین من‌ذهنی است. می‌گوید حيله فرعون هم از این افسانه بوده، از افسانه من‌ذهنی بوده، یعنی او هم همانیدگی‌ها در مرکزش بودند، برحسب همانیدگی‌ها فکر می‌کرده و هشیاری جسمی داشته، و نمی‌توانست که موسی را بپذیرد و نصیحت او را بپذیرد. یعنی نمی‌توانست قبول کند که می‌شود مرکز را عدم کرد و برگشت به سوی خدا.

همان بیت اول یادتان بیاید که هم ما بدانیم هم خدا بداند، و هم ما بخوانیم هم خدا بخواند. یعنی ما به راحتی ببینیم که در ذهن‌مان چه اتفاقی می‌افتد با چه عقلی، نه با عقل همانیدگی‌ها با عقل بزرگ با عقل کل.

بله ما این بیت را بارها خواندیم دوباره می‌خوانم شما بدانید که من‌ذهنی که از طریق همانیدگی‌ها می‌بیند سیستمی است که دائماً به خودش لطمه می‌زند. تخریب می‌کند خودش را.

## چون ز زنده مُرده بیرون می‌کند

### نفس زنده سوی مرگی می‌تند

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۵۰)

چون خداوند دائماً از خودش که زندگی هست مردگی را بیرون می‌کند. ما که امتدادش هستیم در ما یک مردگی وجود دارد آن مردگی و طرز فکرش عقلش که عقل سطحی است عقل چیزهاست برای خداوند قابل قبول نیست. می‌گوید که تو باید به بی‌نهایت من و ابدیت من زنده بشوی. تو زندگی هستی این لحظه باید به من زنده بشوی. من می‌خواهم ذهنت را در کار بگیرم و از طریق تو خلاقیت داشته باشم و خودم را بیان کنم. ما یک همچون موجودی هستیم. ولی عقل سطحی را نگه‌داشته‌ایم و مرکزمان را اشغال کرده‌ایم.

بنابراین این کار سبب می‌شود که دائماً به خودمان به‌وسیله من‌ذهنی لطمه بزنیم. این باید روشن بشود برای همه. اگر روشن بشود شما اقدام می‌کنید. اگر شما بدانید که یک عقلی دارید که عقل من‌ذهنی است عقل همانیدگی‌هاست، بدون اینکه خودتان بدانید به خودتان لطمه می‌زنید و این دست شما نیست، دست یک عقل بزرگتری است به‌نام زندگی یا خدا، شما یک کارهایی می‌کنید بعد متوجه می‌شوید به خودتان لطمه زدید. و این را نخواهید دانست تا از این بینش بیرون بیایید. این هم یک بیت

بود که بسیار مهم است که معنی این بیت را بفهمیم. و بنابراین آخر سر می‌آییم به این دو بیت که دید ما در واقع اشکال زیادی دارد دید هم برحسب همانیدگی‌ها و این دید را باید بدهیم و دید عدم را بگیریم.

## دیده ما چون بسی علت دروست رو فنا کن دید خود در دید دوست

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۹۲۱)

## دید ما را دید او نِعَمَ الْعِوَضِ یابی اندر دید او کل غَرَضِ

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۹۲۲)

پس ما آماده می‌شویم به اینکه دیدن برحسب همانیدگی‌ها را بدهیم برود برای اینکه این‌کار و این دید سبب فکرها و اعمال بسیار مخرب می‌شود که ما از آن آگاه نیستیم و نمی‌توانیم هم آگاه بشویم. پس باید این دید را بدهیم برود. و دید عدم یا او را بگیریم. و اگر این دید من‌ذهنی را بدهیم برود دید و عدم یا دید زندگی را بگیریم این بهترین عوض است. و با دید عدم هست که کلِ غَرَضِ یعنی تمام منظور ما از زندگی به‌دست خواهد آمد. ما خواهیم فهمید که اصلاً این لحظه چه‌کار باید بکنیم. چه فکری باید بکنیم چه نیازی داریم. ما نیازهای مصنوعی زیادی داریم که من‌ذهنی به ما تحمیل کرده و اگر مرکزمان را عدم کنیم متوجه می‌شویم که ما این نیازها را نداریم. این نیازها ما را ضعیف کرده، بنده کرده، محتاج مردم کرده، حقیر کرده و با دید من‌ذهنی نمی‌توانیم بفهمیم. پس کلِ غَرَضِ از آمدن به‌این جهان، از خلقت خودمان را فقط با دید عدم می‌توانیم بفهمیم.



شکل شماره ۴ (مثلث تغییر)



شکل شماره ۵ (مثلث همانش)



شکل شماره ۶ (مثلث واهمانش)

[شکل شماره ۴ (مثلث تغییر)]

## دل را ز من بپوشی، یعنی که من ندانم خط را گنی مسلسل، یعنی که من نخوانم

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۹۹)

این بیت را با این مثلث تغییر [شکل شماره ۴ (مثلث تغییر)] اگر بررسی کنیم خواهیم دید که برای تغییر یعنی این که ما خودمان را به نفهمی نزنیم و واقعاً بگوییم تقصیر من نیست گم شدم در فکرایم هوشیاری ام پائین است، نمی دانم چه کار می کنم. این کارها مسئولیت نیست. اگر ما به خودمان لطمه می زنیم بعد می گوئیم ما مسئول نیستیم دیگران کردند، یک کسی دیگری باید من را آگاه می کرد. این روش درستی نیست. پس بنابراین تغییر مستلزم متعهد شدن به مرکز عدم است و یک تعهد پیوسته و تکرار در روز صدها بار که ما به مرکز عدم متعهد می شویم. به مرکز عدم متعهد می شویم یعنی چه کار می کنیم؟ به هیچ وجه مقاومت نمی کنیم، ستیزه نمی کنیم. در اطراف رویدادها مرتب فضا باز می کنیم. اگر یک دفعه یادتان رفت، یادتان بیاید که من



متعهدم به مرکز عدم، می‌دانم که اگر عدم نیاید به مرکز، من عقل نخواهم داشت. نکند خدای نکرده اشتباه بکنم به خودم نطمه بزنم. این چند بیتی که خواندم که انسان در من‌ذهنی عقرب می‌شود آدم‌ها را نیش می‌زند، درد پخش می‌کند، عقل ندارد، عقلش مثل دم است، سر نیست آن، و برای سر پیدا کردن باید مرکز عدم پیدا کند. خوب این‌ها را که به خودتان که یاد دادید متعهد می‌شوید به فضاگشایی، در اطراف رویدادهای مختلف فقط فضا باز می‌کنید. فضا مرکز شما را عدم می‌کند و شما متعهد هستید. اگر دیدید با یکی دارید دعوا می‌کنید پس شما هماهنگ با تعهدتان نیستید، هماهنگ نیستید دوباره مرکز را عدم می‌کنید با فضاگشایی، و این کار را مداومت می‌دهید و در روز تکرار می‌کنید تا آنجایی که می‌توانید تا تغییر به‌دست بیاید. اما این‌که می‌گوید.

**[شکل شماره ۵ (مثلث همانش)]**

## دل را ز من بپوشی، یعنی که من ندانم خط را کُنی مسلسل، یعنی که من نخوانم

**(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۹۹)**

این به این علت است که وقتی ما همانیده شدیم با چیزها و آن‌ها را گذاشتیم در مرکزمان، دوتا خاصیت مقاومت و قضاوت در ما ایجاد شد، ایجاد شد. ما مقاومت داریم در مقابل اتفاقات. من‌ذهنی با مقاومت، پوسته بیرونی‌اش را محکم می‌کند. من‌ذهنی براساس جدایی و همانیدگی تشکیل می‌شود. برای تثبیت جدایی دائماً مقاومت می‌کند. و مقاومت با رنگ‌های مخالف هست. یعنی ما با یک چیزهایی همانیده شدیم، رنگ آن‌ها را گرفتیم. اگر کسی با چیزهای دیگر همانیده شده، ما در مقابل آن رنگ‌ها و آن‌ها مقاومت داریم. می‌دانیم که این مقاومت مُضِر است، یک خاصیت مُخَرِب است. ابتدا برای قوام من‌ذهنی، به‌وجود آمدن من‌ذهنی و نگه‌داریش مفید است. من‌ذهنی تا یکجایی خوب است بقاء لازم است ولی پس از یک مدتی لزومی برای ادامه من‌ذهنی نیست. پس بنابراین این خوب‌بود کردن، این خوب است این بد است، این خوب است این بد است فقط ارزش بقاء دارد که ما بتوانیم خوب و بد را از هم تشخیص بدهیم. چیزهای مُضِر را نخوریم مثلاً، به جاهایی که ممکن است خطرناک باشد نرویم. این‌ها خوب و بد کردن است. ابتدا مفید است ولی بعداً نمی‌توانیم فقط در خوب و بد و مقاومت باشیم. و انسان یادمان باشد که مقاومت می‌کند به صورت‌های مختلف، گاهی اوقات ستیزه و مقاومت برای گرفتن تأیید هست و توجه هست. چرا که همین‌طور که می‌بینید **[شکل شماره ۵ (مثلث همانش)]** وقتی مرکز همانیده می‌شود ارتباط انسان از زندگی قطع می‌شود. وقتی قطع می‌شود نمی‌داند که ارزشش چقدر است. و برای شناسایی ارزشش به تأیید و توجه مردم احتیاج دارد. توجه و



تأیید مردم بسیار مهم می‌شود برای من‌ذهنی، در نتیجه خیلی اوقات ستیزه و مقاومت برای جلب‌توجه است. شما باید مواظب باشید که آیا ستیزه و دعوا و مقاومت و ایرادگیری شما برای این است که به شما توجه کنند و شما را تأیید کنند؟ من‌ذهنی واقعاً محتاج توجه است. چون دیدن برحسب همانیدگی‌ها انسان را حقیر می‌کند برای این‌که ارتباطش از زندگی قطع می‌شود. و باید مواظب باشیم که این ایرادگیری من به‌خاطر جلب‌توجه است. خیلی موقع‌ها می‌بینیم مثلاً ما به یک برنامه تلویزیونی گوش می‌دهیم و مقاومت می‌کنیم ستیزه می‌کنیم برمی‌داریم یک نامه می‌نویسیم، تلفن می‌زنیم ایراد می‌گیریم، فقط برای جلب‌توجه است و گرفتن تأیید است. یا می‌گوییم من هم هستم.

و مقاومت انواع و اقسام دارد. توجه می‌کنیم که شناخت مقاومت در خودمان بسیار مهم است. اگر شناسایی نکنیم ممکن است که وقتی مقاومت می‌کنیم متوجه بشویم و فضا باز کنیم. بعضی موقع‌ها می‌بینیم که مردم کارهایی می‌کنند که جلب‌توجه بکنند، یک چیزی را خراب می‌کنند. بچه‌ها معمولاً وقتی به آنها توجه نمی‌کنیم می‌زنند یک‌دفعه لیوان را می‌اندازند آب را می‌ریزند کتک هم می‌خورند، ولی کتک‌خوردن و گرفتن توجه خیلی مهم‌تر از این است که به آدم توجه نشود، به آدم نه به من‌ذهنی. گاهی اوقات ما کارهایی می‌کنیم که حتی ما را ممکن است بگیرند زندانی کنند فقط به‌خاطر این‌که جلب‌توجه بکنیم، به ما توجه بشود. خیلی موقع‌ها انسان‌ها خودشان را به خطر می‌اندازند برای این‌که جلب‌توجه کنند، محتاجش هستند به‌خاطر من‌ذهنی‌شان. اگر انسان خودش را چنان بیان نمی‌کند که سامان ببخشد، آبادانی ببخشد و یک چیزی را در بیرون درست کند، یعنی فکرش و عملش در بیرون هیچ اثرگذار نیست، احتمالاً من‌ذهنی دارد تخریب می‌کند و این کار با مقاومت است. شما باید مواظب باشید که مقاومت شما چه‌جوری بروز می‌کند. اگر من‌ذهنی دارید محال است که مقاومت نکنید. باید روش‌های مقاومت‌تان را پیدا کنید. لجبازی، به تأخیر انداختن، گوش‌نکردن، یک کاری را انجام ندادن، به آدم می‌گویند انجام بده، یا مقاومت در مقابل قانون، این‌ها همه مقاومت‌های من‌ذهنی هست که همیشه به ضررش تمام می‌شود.

ولی این حالت **[شکل شماره ۵ (مثلث همانش)]** که حالت مُخَرَّب هست و با این بیت می‌خواند. یعنی اگر انسان مرکزش را عدم کند و با عقل خدا عمل کند می‌بیند که می‌داند و خطش را و نقشش را که در ذهنش ایجاد می‌کند می‌بیند و می‌خواند و می‌شناسد، می‌شناسد خلاصه که چه‌کار دارد می‌کند. در قضاوت و مقاومتش گم نمی‌شود. این وضعیت تخریب به خاطر گم‌شدن در دردها و فکرها، ما را هل می‌دهد می‌بَرَد به این شکل **[شکل شماره ۶ (مثلث واهمانش)]**. وقتی می‌رسیم به آدمی مثل مولانا می‌گوید که نه، آن حالت درست نیست شما باید فضا باز کنید در اطراف روی‌دادها و مرکزتان را عدم کنید بگذارید زندگی به شما کمک کند. یک‌دفعه متوجه می‌شویم که وقتی یک دفعه فقط فضا باز کنیم در اطراف اتفاق این لحظه، مرکز





ما عدم بشود متوجه می‌شویم که بله نقش‌های مسلسل از ذهن ما می‌گذرد. ما برای اولین بار متوجه می‌شویم که ما فکرهای بسیار منفی داریم. این فکرها همان نقش‌ها هستند خط‌های مسلسل هستند. بعضی‌ها خط منفی بعد از منفی، بعد از منفی می‌کنند، یعنی اصلاً دیگر یک‌ریز چیزهای مخرب از ذهن‌شان می‌گذرد و متوجه نیستند. اولین بار آدم متوجه می‌شود که دائماً دارد، زندگی خودش را تخریب می‌کند، این متوجه شدن نشان این است که شما مرکز را، برای اولین بار عدم کردید. اگر شما فکرهای منفی خودتان را می‌بینید میل خودتان را به منفی‌بافی، توجه به چیزهای منفی و مخرب و ستیزه‌گرانه، و میل به ستیزه و تخریب و مقاومت را در خودتان می‌بینید، در این صورت به یکجایی رسیده‌اید که می‌توانید ببینید. و این بیت معنی می‌دهد. یعنی شما دارید می‌گویید:

**دلم را دیگر نمی‌پوشانم، و الآن خدایا هم تو می‌بینی و می‌دانی هم من.**

بیت می‌گوید که زندگی دائماً می‌داند و می‌خواند، این ما هستیم که این وسط در یک وضعیت موقت گیر کرده‌ایم، و عقل حقیقی خودمان را از دست داده‌ایم. مولانا می‌خواهد ما را متوجه موضوع بکند. ولی ما موقعی متوجه می‌شویم که حقیقتاً تسلیم بشویم و مرکزمان را عدم کنیم. خیلی از مردم متأسفانه این‌ها را تندتند می‌خوانند یاد می‌گیرند بدون این‌که خودشان مرکز توجه باشند. همین‌طور به‌صورت اخبار این‌ها را می‌گویند، این‌طوری بکنی این‌طوری می‌شود، این‌طوری بکنی این‌طوری می‌شود، ولی خودشان خارج از این گود هستند.

پس بنابراین می‌بینیم که اگر در اطراف رویداد این لحظه که همیشه یک رویدادی در این لحظه هست، فضا باز کنیم مرکز عدم می‌شود [شکل شماره ۶ (مثالت واهمانش)]. و ما می‌بینیم و می‌دانیم در ذهن ما چه می‌گذرد، و این مرکز عدم ایجاد صبر و شکر می‌کند، و صبر، شکر خاصیت عدم است، یعنی ما به‌عنوان امتداد زندگی صبر و شکر داریم. صبر و شکر، یک خاصیت خداگونه است که انسان دارد و همین‌طور پرهیز. شما نگاه کنید که خدا همه چیز را خلق می‌کند ولی از جنس هیچ‌چیز نمی‌شود و ما هم آن‌طوری هستیم. پرهیز یعنی ما داریم پرهیز می‌کنیم، این‌که چیزی دوباره بیاید مرکزمان، از طریق آن‌چیز ببینیم.

پس عمل واهمانش صورت می‌گیرد، به محض این‌که مرکز عدم می‌شود هشیاری ما عوض می‌شود. از هشیاری جسمی به هشیاری حضور، و می‌آییم به این لحظه جاودانه و هم می‌دانیم الآن، هم خط مسلسل را می‌خوانیم. متوجه می‌شویم که، خطی که پشت سر هم نیست، یواش یواش فکرها فروکش می‌کنند، فروکش می‌کنند، یک جایی این تسلسل فکر منفصل می‌شود، و ما از آن وسط می‌آییم بالا، به‌عنوان خداگونه‌گی.



شکل شماره ۷ (مثلث ستایش با مرکز همانیدگی‌ها)



شکل شماره ۸ (مثلث ستایش با مرکز عدم)

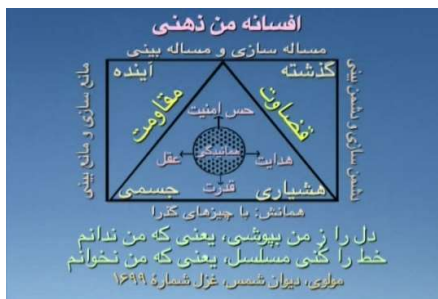
[شکل شماره ۷ (مثلث ستایش با مرکز همانیدگی‌ها)]

دل را ز من بیوشی، یعنی که من ندانم  
خطر را گنی مسلسل، یعنی که من نخوانم

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۹۹)

همیشه دلم می‌خواهد این مثلث [شکل شماره ۷ (مثلث ستایش با مرکز همانیدگی‌ها)] را این‌جا نشان بدهیم، که مثلث عنایت است. که زندگی دائماً در فکر ماست. و همین بیت هم بیان‌کننده همین است. می‌گوید: من اگر به زبان ساده بگویم، خدا می‌گوید: من دائماً به فکر تو هستم، که تو از این همانیدگی‌ها بیایی بیرون. ولی تو دانسته یا ندانسته دلت را از من می‌پوشانی و نقش‌ها را مسلسل می‌کنی، و می‌خواهی خودت کارها را انجام بدهی. و این کار که از طریق همانیدگی‌ها دیدن است، تو را از توجه من و کمک من محروم می‌کند. من به تو توجه دارم، اگر مرکز را عدم کنی و عدم را پیرستی، من تو را می‌توانم به طرف خودم بکشم بپریم. یعنی در این لحظه زندگی می‌تواند ذهن ما را ساکت کند، و عقل من‌ذهنی ما را از کار

بیان‌آزاد، ما را به‌عنوان عدم [شکل شماره ۸ (مثلث ستایش با مرکز عدم)] و امتداد خودش از همانندگی‌ها و دردها بکشد ببرد اگر ما اجازه بدهیم. اگر ما موافقت کنیم، همکاری کنیم با زندگی. و این هم بارها گفتیم که ما به‌عنوان امتداد خدا اراده‌آزاد داریم، کسی نمی‌تواند این اراده‌آزاد ما را بشکند ما با اراده‌آزاد و قدرت انتخاب خودمان مرکزمان را عدم می‌کنیم، تا از کمک زندگی برخوردار بشویم.



شکل شماره ۹ (افسانه من ذهنی)



شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)

همین‌طور این شکل [شکل شماره ۹ (افسانه من ذهنی)] را هم که شما خیلی خوب می‌شناسید. این شکل نشان می‌دهد که انسان اگر دلش را از زندگی یا خدا بپوشاند، به خاطر این‌که همان‌پوشیده شده با این فرم‌های فکری، و با خط‌ها یا نقش‌های پشت سرهم این من‌ذهنی را که از تغییر فکرها در ما به وجود می‌آید، این‌که تصویر ذهنی است ادامه بدهد. و قضاوت و مقاومتش برقرار باشد و برود در فضای مجازی گذشته و آینده، زندگی کند، و هشیاری جسمی داشته باشد، و عقل و حس امنیت و هدایت و قدرت‌ش را از چیزها بگیرد، یواش یواش میل می‌کند به این‌که نیروی زندگی را سرمایه‌گذاری کند در موانع ذهنی، مسائل ذهنی، و دشمنان ذهنی و در نتیجه وارد یک افسانه بشود، که به هیچ‌وجه با حقیقت جور نیست. این شکل [شکل شماره ۹ (افسانه من ذهنی)] شکل افسانه‌ی من‌ذهنی است. با توجه به این‌که مقاومت و ستیزه ایجاد درد می‌کند، پس یک هپروتی است یک افسانه‌ای است که انسان در آن زندانی می‌شود و نباید من‌ذهنی را ادامه داد. و در مقابل این، این حقیقت وجودی انسان [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] هست که به تدریج که ما مرکز را عدم می‌کنیم پس، هم ما می‌دانیم

هم زندگی می‌داند، هم ما می‌خوانیم به‌عنوان حضورِ ناظرِ هم زندگی می‌خواند. یعنی زندگی نقش‌های ما را می‌بیند و ما هم می‌بینیم، به‌صورت عدم یا حضورِ ناظر به تدریج خواهیم دید که این فضا وسیع‌تر می‌شود و ما برمی‌گردیم به آن حالتی که قبل از ورود به این جهان بودیم.

و می‌بینیم هر لحظه با پذیرش و رضا شروع می‌شود. و به تدریج شادی بی‌سبب از اعماق ما می‌جوشد می‌آید بالا، به تدریج آفریننده می‌شویم. این آفرینندگی، در واقع خاصیت مهم ماست، که با مرکز عدم صورت می‌گیرد و با مرکز همانیده **[شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)]** تکرار مکررات است. شما می‌بینید که در این حالت **[شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)]**، ما دائماً از طریق این چیزها فکر می‌کنیم، این نقطه‌چین‌ها ولی وقتی مرکز ما عدم می‌شود **[شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]** ما خلاق می‌شویم، به‌وسیله خود زندگی فکر می‌کنیم یا خود زندگی از طریق ما فکر می‌کند، زندگی خلاق هست، ما هم خلاق هستیم. یواش یواش خواهیم دید که ما فکرهای این لحظه را می‌آفرینیم. لحظه به لحظه فکر جدید می‌کنیم، از فکرهای کهنه که من‌ذهنی **[شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)]** می‌کند، به دور هستیم. پس این تبدیل باید در ما صورت بگیرد.



شکل شماره ۱۱ (مثلت عدم بلوغ معنوی)



شکل شماره ۱۲ (مثلت بلوغ معنوی)

این هم **[شکل شماره ۱۱ (مثلت عدم بلوغ معنوی)]** مثلت در واقع بلوغ است، که شما می‌بینید، در این حالت که ما از طریق همانیدگی‌ها می‌بینیم به هیچ‌وجه ارزش خودمان را نمی‌شناسیم. ارزش ما بستگی به این همانیدگی‌ها دارد، با کم شدن آن‌ها

ارزش ما کم می‌شود، با زیاد شدن آن‌ها ارزش مصنوعی ما زیاد می‌شود، به هیچ‌وجه پختگی در کار ما نیست، ما کمیابی‌اندیش هستیم، و ارزش خودمان را با همانیدگی‌ها یکی گرفتیم. یواش‌یواش که فضا را باز **[شکل شماره ۱۲ (مثلث بلوغ معنوی)]** می‌کنیم، ارزش خودمان را می‌فهمیم. کسی که ارزش خودش را می‌داند، حتماً به تعهدات خودش عمل می‌کند، و ذهنیت فراوانی دارد، به کمیابی نمی‌رود. این مرکز یواش‌یواش باز می‌شود و میل دارد می‌کند به فراوانی خدا، خدا از جنس فراوانی و بی‌نهایت است، ما هم از آن جنس هستیم هرچه همانیدگی زیاد می‌شود ما خسیس می‌شویم، محدوداندیش می‌شویم. و هرچه محدوداندیش بشویم، ارزش خودمان را به‌عنوان امتداد خدا از دست می‌دهیم.

برای همین است که به خاطر همانیدگی‌ها قول‌مان را می‌شکنیم، زیر حرف‌مان می‌زنیم، تعهد می‌کنیم و عمل نمی‌کنیم. این جور خاصیت‌ها در این حالت **[شکل شماره ۱۱ (مثلث عدم بلوغ معنوی)]** است، حالت من‌ذهنی و با عدم شدن مرکز **[شکل شماره ۱۲ (مثلث بلوغ معنوی)]** و گشوده‌شدن فضای درون خاصیت بی‌ارزشی ما از دست می‌رود. خاصیت ارزش به ما نمی‌آید مگر عدم بیاید به مرکزمان. یعنی من‌ذهنی **[شکل شماره ۱۱ (مثلث عدم بلوغ معنوی)]** دائماً خودش را حقیر خواهد دید، گرچه که کبر دارد، غرور دارد، همان کبرش هم به خاطر حقارتش است. ولی این‌جا **[شکل شماره ۱۲ (مثلث بلوغ معنوی)]** که مرکز عدم است، شخص ارزش حقیقی به‌عنوان امتداد خدا را دارد. دائماً عدم را و ارزش را در مرکزش حس می‌کند.



شکل شماره ۱۳ (شش محور اساسی زندگی با افسانه من‌ذهنی)



شکل شماره ۱۴ (شش محور اساسی زندگی با حقیقت وجودی انسان)

این شش ضلعی‌ها [شکل شماره ۱۳ (شش محور اساسی زندگی با افسانه من‌ذهنی)] و [شکل شماره ۱۴ (شش محور اساسی زندگی با حقیقت وجودی انسان)] را هم به شما توضیح بدهم با این بیت.

[شکل شماره ۱۳ (شش محور اساسی زندگی با افسانه من‌ذهنی)]

## دل را ز من بپوشی، یعنی که من ندانم خط را گنی مسلسل، یعنی که من نخوانم (مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۹۹)

پس بنابراین وقتی مرکزمان همانیده است [شکل شماره ۱۳ (شش محور اساسی زندگی با افسانه من‌ذهنی)]، ما نمی‌دانیم امتداد خدا هستیم، و وقتی مرکزمان عدم است [شکل شماره ۱۴ (شش محور اساسی زندگی با حقیقت وجودی انسان)]، می‌دانیم امتداد خدا هستیم، برای اینکه از آن جنس هستیم، وقتی مرکزمان عدم است، قضا و کُن‌فکان به ما کمک می‌کند. قضا، اراده و تسلیم الهی است، هر لحظه قضا برای ما اتفاق می‌افتد، تمام اتفاقات به وسیله قضا صورت می‌گیرد. کُن‌فکان یک نیروی شکوفایی است که زندگی دارد و این یکی [شکل شماره ۱۳ (شش محور اساسی زندگی با افسانه من‌ذهنی)] که مرکز همانیدگی دارد، به وسیله مقاومت و قضاوت، قضا را زیر پا می‌گذارد، و در نتیجه زندگی‌اش در درون و بیرون بد ترسیم می‌شود، این همان جَفَّ الْقَلَم است، و اتفاقات بد برایش می‌افتد، برای این یکی [شکل شماره ۱۴ (شش محور اساسی زندگی با حقیقت وجودی انسان)] نمی‌افتد، برای اینکه هر لحظه زندگی فضای درون را باز می‌کند و انعکاسش در بیرون به عنوان قسمت مادی ما همیشه در حال بهتر شدن است.

این شخص همیشه در حال فضاگشایی است و تسلیم است، تسلیم واقعی است. این یکی [شکل شماره ۱۳ (شش محور اساسی زندگی با افسانه من‌ذهنی)] تسلیم را نمی‌شناسد، و می‌بینید که این هیچ وقت ذهنش خاموش نمی‌شود برای اینکه خطش باید مسلسل باشد و دلش باید پوشیده باشد. این شخص دلش را می‌پوشاند و فکر می‌کند خدا نمی‌داند و نمی‌شناسد. و خط و مسلسل می‌کند در آن گم می‌شود، خودش گم می‌شود نمی‌داند و فکر می‌کند خدا هم نمی‌داند. این نادانی حاصل از پی‌درپی شدن نقش‌ها و پوشیدن مرکز عدم باید از ما زائل بشود، هر چه زودتر و برسیم به مرکز عدم [شکل شماره ۱۴ (شش محور اساسی زندگی با حقیقت وجودی انسان)] و اگر این فضای درون بی‌نهایت باز بشود ما دوباره به خدا تبدیل شدیم. این همین گرامیداشت خداست و فراوانی خداست. این شخص [شکل شماره ۱۳ (شش محور اساسی زندگی با افسانه من‌ذهنی)] هیچ موقع به آن نمی‌رسد مگر سبک زندگی‌اش را عوض کند و فهمش را از آمدن به این جهان و اینکه برای چه آمده و



منظور چه هست، بفهمد. منظور این نیست که یک تعداد همانندگی در مرکزمان بگذاریم و این‌ها را زیاد کنیم، و هر کدام که کم شد، ناراحت بشویم. منظور این است که این‌ها را از مرکزمان کنار بزنیم، فضا را باز کنیم [شکل شماره ۱۴] (شش محور اساسی زندگی با حقیقت وجودی انسان))، و این فضای عدم در درون ما بی‌نهایت باز بشود، دوباره به خداگونه‌گی‌مان عمل بکنیم، تبدیل بشویم به خدا، به بی‌نهایت او به ابدیت او.

این بیت دوم است می‌گوید:

بر تخته خیالت آن را نه من نبشتم؟

چون سرّ دل ندانم کاندل میانِ جانم؟

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۹۹)

بیت اول گفت که با گذاشتن همانندگی‌ها به مرکزت و پوشاندن روی من و پی‌درپی کردن نقش فکرها، فکر می‌کنی من نمی‌دانم و نمی‌توانم بخوانم. مگر تو نمی‌دانی که در این تخته خیال تو آنها را من نوشتم. این‌ها را زندگی می‌گوید. من چطور سرّ دلت را ندانم، چطور ندانم که در درون تو چه می‌گذرد، ۹۹/۹۹ درصد تو من هستم، من خودم را به صورت خلا نفوذ دادم در درون تو، چون سرّ مرکز تو را ندانم، من به عنوان آفریننده نمی‌دانم که مرکز تو باید از جنس عدم باشد، الان شما همانندگی‌ها را گذاشتی، از یک همانندگی به همانندگی دیگر می‌پری، آنها را می‌خواهی زیاد کنی، در آنها کم شدی، در دسر درست می‌کنی برای خودت، نمی‌گذاری من به تو کمک کنم، این‌ها را من نمی‌دانم؟ این‌ها را شما نمی‌دانی فکر می‌کنی من هم نمی‌دانم؟ من می‌خواهم به تو کمک کنم.

در تخته خیال تو یعنی ذهن تو مگر آنها را من نوشتم؟ یعنی این‌ها را زندگی می‌نویسد. حقیقتاً هم شما توجه کنید که من‌ذهنی یک توهم است، وجود که ندارد. ما به یک حالتی افتادیم که نیروی زندگی را تبدیل می‌کنیم به فکرهای هماننده پشت سر هم. می‌توانیم این کار را نکنیم. و ما می‌دانیم که این‌ها را او می‌نویسد. وقتی او می‌نویسد، ما آثارش را می‌بینیم، آثارش با وضعیتی که ادامه می‌دهیم درد است. درد ما را بیدار می‌کند که ما داریم اشتباه می‌کنیم. ما باید هشیارانه تشخیص بدهیم که جریان چه هست. پس ما الان تشخیص می‌دهیم که این خطها را [شکل شماره ۹] (افسانه من‌ذهنی)) در صفحه ذهن یا خود زندگی می‌نویسد هر لحظه، و این‌طوری نیست که ما می‌نویسیم مستقلاً، ولی ما داریم آگاه می‌شویم که مرکز را عدم [شکل شماره ۱۰] (حقیقت وجودی انسان)) کنیم با پذیرش اتفاق این لحظه و دخالت نکنیم در کار زندگی و فقط فضا را باز کنیم.



و ما الان می‌دانیم که تمام اسرار ما را زندگی می‌داند، می‌داند در مرکز ما چه می‌گذرد، برای اینکه خودش را نفوذ داده در تمام وجود ما، از جمله در اصل اصل جان ما او است. یعنی در اصل ما او هستیم و این من‌ذهنی [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] یک توهم است. و یواش یواش ما از این توهم من‌می‌دانم و از طرق همانیدگی‌ها فکر کردن که واقعاً یک عقل است، یک روش زندگی است، یک سبک زندگی خوبی است، این را ما می‌فهمیم نیست الان. ما داریم به خودمان ضرر می‌زنیم.

در طول غزل بیت به بیت ما می‌بینیم، زندگی می‌گوید که همه را من می‌کنم. هیچ چیزی نیست که تو بکنی. پس بهتر این است که ستیزه نکنی، مقاومت نکنی، فقط تسلیم بشوی و فضا را باز کنی و بگذاری من کارم را بکنم. و تو به‌عنوان من‌ذهنی مرتب قدرتت را کمتر کنی، کمتر کنی، بدانی که این یک شبح است، این اصلاً نیست. تصویر ذهنی که تو درست کردی، وقتی که تسلسل فکرها کندتر بشود، کندتر بشود، یک دفعه تو می‌رسی به زمینه زندگی که من هستم. تو الان آن را پوشانده‌ای و از آن پوشیدگی داری اقدام می‌کنی، فکر می‌کنی، آن پوشیدگی در اثر پریدن از فکری به فکر دیگر ایجاد می‌شود، نکن این کار را، آرام باش. تو با سرعت بخشیدن به ذهن مسائلت را حل نخواهی کرد، بیشتر مسئله ایجاد خواهی کرد. ببین که مسئله ایجاد می‌کنی، ببین که وقتی از طریق من فکر می‌کنی و عمل می‌کنی، مسئله ایجاد نمی‌شود، مانع ایجاد نمی‌شود، دشمن ایجاد نمی‌شود.

**\*\*\* پایان بخش اول \*\*\***





## چون آن عمرِ عزیز آمد، چرا عشرت نمی‌سازی؟

## چون آن استادِ جان آمد، چرا تخته نمی‌شویی؟

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۱۳)

پس قبلاً ما راجع به این تخته صحبت کردیم، تختهٔ ذهن، که باید شسته بشود. بیت قبل گفت تمام نقش‌ها را من می‌نویسم، و علت این‌که نقش‌ها بد می‌افتد آن‌جا، به خاطر این هست که تو همانندگی‌ها را در مرکزت نگه داشتی، پس ما یک کاری باید بکنیم، و آن این هست که دائماً این فضا را باز کنیم. لحظه‌به‌لحظه تسلیم را اجرا بکنیم و مقاومت را صفر بکنیم، ستیزه نکنیم با رویداد این لحظه. رویداد به‌صورت خط امروز گفت، نقش در ذهن ما جلوه می‌کند. این‌که رویداد به‌وسیله ذهن بد یا خوب قضاوت می‌شود را، شما کنار بگذارید. ذهن می‌گوید خوب یا بد هست مهم نیست، بلکه ما باید فضا را باز کنیم، و بگذاریم زندگی کارش را بکند. می‌گوید وقتی زندگی آمد چرا نباید زندگی کنیم و شادی کنیم؟ وقتی استادِ جان می‌تواند روی ما کار کند چرا نمی‌گذاریم تخته را بشورد؟ یعنی ذهن را پاک کند، باید این‌کار را بکنیم. تخته را استادِ جان پاک می‌کند.

## از آفتاب بی‌شم، ذرات روح پیشم

## رقصان و ذکرگویان سویِ گهرفشانم

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۹۹)

می‌گوید: شما دیدید از روزنی ستون آفتاب می‌افتد ذرات شروع می‌کنند خودشان را نشان دادن، پس آفتاب سبب می‌شود که ذرات دیده بشوند. و یک آفتاب دیگر که خود زندگی باشد وقتی فضا را باز می‌کنید خودش را به ما نشان می‌دهد، سبب می‌شود روح ما هشیاری ما خودش را نشان بدهد. یعنی ما به‌عنوان ذره امتداد زندگی در یک زمینه زندگی که مثل آفتاب می‌ماند می‌توانیم خودمان را ببینیم. چه‌جوری ذره خودش را می‌بیند در آفتاب به‌وسیله آفتاب؟ ما هم به‌وسیله زمینه زندگی خودمان از خودمان آگاه می‌شویم. پس ما هم به‌عنوان هشیاری یا روح اگر مرکزمان را انباشته کنیم نمی‌توانیم خودمان را ببینیم، و خودمان از خودمان آگاه بشویم. دارد می‌گوید من بیشتر از آفتاب هستم، برای این‌که آفتاب سبب دیده شدن ذرات می‌شود من سبب دیده شدن روح‌ها می‌شوم. و این روح‌ها رقصان و ذکرگویان همان‌طور که همان ذرات می‌رقصند و می‌روند به طرف بالا در نور، ما هم در نور و زمینه هشیاری خود زندگی یا خدا در صورتی که فضاگشایی کنیم می‌رقصیم و شکر می‌کنیم، ذکر می‌گوییم، خود زندگی به‌صورت خود زندگی به‌سوی گهرفشانی آن، به‌سوی خردی که آن می‌دهد، حسن‌امنیتی که آن می‌دهد، شادی که آن می‌دهد، عقلی که او می‌دهد، قدرتی که او می‌دهد، بقیهٔ فیوضاتی که او می‌دهد. هر چیزی که از



آنور می‌آید. پس از زبان زندگی به ما می‌گوید که من همه چیز را می‌بینم، من می‌بینم که تو نقش‌های فکری را پشت‌سر هم می‌گذاری و در آن‌ها گم می‌شوی، نکن این‌کار را، تو فقط در زمینه نور من می‌توانی برقصی، وگرنه اگر متصل بشوی و بجسبی به چیزها نمی‌توانی برقصی.

یک قانون را می‌گوید: می‌گوید همین‌طوری که در ستون نوری که از یک روزن افتاده این ذرات می‌رقصند می‌روند بالا، شما هم باید انباشتگی‌ها را بگذارید کنار، مقاومت نکنید قضاوت نکنید، در زمینه نور من خودت از خودت آگاه بشوی و به رقص در بیایی، در حالی که شکر من را می‌کنی، ذات تو شکرکننده هم هست، از من برکات را بگیری من دائماً گوهرفشانی می‌کنم، من دائماً فیض می‌بخشم من دائماً برکت می‌فرستم، پس مشخص شد. این شخص [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] مرکز را پوشانده، این یکی [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] متوجه شده، از طریق فضاگشایی و مرکز عدم ما به‌عنوان هشیاری و روح می‌توانیم در این فضای باز شده خودمان از خودمان آگاه بشویم.

[شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]

### از آفتاب بیستم، ذرات روح پیشم رقصان و ذکرگویان سوی گهرفشانم (مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۹۹)

در یک زمینه زندگی ما دیده می‌شویم، دیده می‌شویم یعنی از خودمان آگاه می‌شویم، در یک زمینه زندگی ما خودمان از خودمان آگاه می‌شویم. می‌بینیم که امتداد زندگی هستیم،

### از آفتاب بیستم، ذرات روح پیشم رقصان و ذکرگویان سوی گهرفشانم (مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۹۹)

خوب شما باید ببینید که واقعاً گوهر از زندگی در اثر فضاگشایی می‌گیرید؟ شادی بی‌سبب از زندگی می‌گیرید؟ آیا پذیرش‌تان بیشتر شده؟ یکی از گوهرفشانی‌های آن همین خلایق است، انسان خلاق هست، شکر و صبر داریم؟ عقل ما عقل خوبی شده؟ آیا الان حس‌امنیت ما باز هم از چیزها می‌آید؟ وقتی پول‌مان کم می‌شود امنیت ما کم می‌شود، وقتی یکی می‌رود ما می‌ترسیم؟ هدایت ما دوباره از خشممان می‌آید؟ یا وابسته به یکی دیگر هستیم؟ ما قدرت واقعی داریم یا با پایین آمدن همانندگی‌ها قدرت ما کم می‌شود بالا رفتن آن‌ها همانندگی، به‌اصطلاح قدرت ما زیادتیر می‌شود؟ کدام یکی هست؟ شما بگویید؟



## کمتر از ذره نه‌ای پست مشو مهر بورز

### تا به خلوتگه خورشید رسی چرخزان

(حافظ، دیوان غزلیات، غزل شماره ۳۸۷)

ما کمتر از ذرات خاک نیستیم، ما ذره روح هستیم، حافظ می‌گوید، همین‌طور در ستون نوری ذرات دیده می‌شوند ما هم به‌صورت ذره روح در زمینه زندگی دیده می‌شویم، منتهی باید فضا را باز کنیم مهر بورزیم. حافظ می‌گوید: وقتی فضاگشایی می‌کنید مهر می‌ورزید خودتان به‌عنوان ذره از خودتان آگاه می‌شوید و رقص‌کنان در آن زمینه می‌رویم بالا. امروز هم گفت: من شما را می‌کشانم می‌برم تا به خلوتگه خورشید، همین‌طور که ذره می‌رود به سمت خورشید، به نظر می‌آید ما هم داریم به خلوتگه خدا می‌رویم، به فضای یکتایی، چرخزان رقصان. اگر بچسبیم به چیزی نمی‌توانیم برقصیم، ما باید آزاد بشویم از همانیدگی‌ها که به‌عنوان هشیاری بتوانیم حرکت کنیم برویم به سوی او.

## گر نور خود نبودی، ذرات کی نمودی؟

### ای ذره، چون گریزی از جذبۀ عیانم؟

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۹۹)

می‌گوید اگر نور نباشد ذره دیده نمی‌شود. شما در آن ستون نوری که از روزن می‌تابد، روزن را ببوشانید دیگر آن ذرات دیده نمی‌شوند، باز کنید دیده می‌شوند. فضا را عدم کنید مثل این‌که آن روزن را باز می‌کنید. شما به‌عنوان روح و به‌عنوان هشیاری خودتان از خودتان آگاه می‌شوید، پس دیده می‌شوید. «دیده می‌شوید» یعنی خودتان خودتان را ببینید. چون در بیت اول می‌گوید که تو که خودت خودت را نبینی، این‌که گم شدن در فکر هست. برای چه باید خطر را مسلسل کنی در این خط‌های پشت سرهم گم بشوی؟ برای چه باید تندتند فکر کنی و من را ببوشانی؟ خوب حالا تندتند فکر نکن من را نبوشان، روزن را باز کن.

پس اگر نور نباشد ذره‌ها دیده نمی‌شوند. نور زندگی هم نباشد ما دیده نمی‌شویم. الان می‌گوید که ای ذره یعنی ای انسان؛ «چون» دو معنی دارد، یعنی اول چگونه می‌خواهی بگریزی؟ من عیناً آشکارا تو را دارم جذب می‌کنم. «چون گریزی»، چگونه خواهی گریخت؟ چون ما می‌گریزیم دیگر، برای چه تندتند فکر می‌کنیم؟ برای این‌که می‌گریزیم به جسم، می‌خواهیم جسم بشویم مقاومت و قضاوت پیدا کنیم. اصلاً برای چه این کار را می‌کنیم؟ شما از خودتان بپرسید برای چه مقاومت می‌کنم قضاوت می‌کنم که چه بشود، این‌که قضاوت‌های من که ارزشی ندارد؟ بیشتر قضاوت‌های من به سمت بیرون هست، برای انتقاد و



عیبجویی برای این‌که من ذهنی‌ام را بالا ببرم. تقریباً عمدهٔ قضاوت‌های ما صرف ارزیابی وضعیت‌ها و انسان‌های دیگر هست که بتوانیم ایراد پیدا کنیم انتقاد کنیم بلکه من ذهنی‌مان را ببریم بالا، چون می‌گوییم ما بالاتر هستیم، آن‌ها این ایرادها را دارند، چون من ذهنی ما حقیر است می‌خواهیم بکشیم بالا.

حالا ما می‌فهمیم این من ذهنی اصلاً فایده‌ای ندارد، توهم هست، نه تنها فایده‌ای ندارد جلوی ارتباط ما با خدا را هم گرفته است. اول می‌گوید چگونه می‌خواهی بگریزی؟ کجا می‌خواهی بگریزی مثلاً؟ خوب ما می‌گوییم جایی نیست! ما کجا بگریزیم؟ بهتر هست تسلیم بشویم. به یکی دیگر، به چه دلیل می‌گریزی از جذبۀ عیان من؟ جذبۀ عیان یعنی آشکار، عیان یعنی آشکار. آشکارا من دارم تو را می‌کشم. اگر تو فضا را باز کنی و مرکز را عدم کنی می‌بینی من دارم تو را می‌کشم. از این به چه دلیل تو می‌گریزی؟ اگر بخواهی هم بگریزی من نمی‌گذارم. این چه خاصیتی است تو داری؟ چرا متوجه نمی‌شوی؟ خوب بعد هم می‌گوید که: اگر بگریزی که نور نیست، خودت را نخواهی دید، این چه عقلی هست که مگر نمی‌بینی که در آن روزن و ستون نوری اگر نور نباشد ذره دیده نمی‌شود؟ ذره دیده نشود یعنی تو خودت خودت را نمی‌توانی ببینی، اگر نور من نباشد. واقعاً هم همین‌طور هست، شما نگاه کنید اگر نور او نباشد ما نمی‌شنویم ما نمی‌بینیم. نور زندگی دوتا کار می‌کند در ما، یکی عدم را می‌شنود، یکی هم کمک می‌کند مثلاً گوش ما بشنود چشم ما ببیند، یعنی هم پنچتا حس ما را بکار می‌اندازد هم ذهن ما را نیروی فکری ما را، و هم زمینهٔ این‌هاست. نباشد چکار بکنیم؟ و ما مرتب کار می‌کنیم که نباشد. به چه دلیل داری می‌گوید روی چه حسابی، چون گریزی از جذبۀ عیانم؟

یک نیروی برتری آمده در ما خودش را ساکن کرده اسمش را بگذار خدا، حالا هرچه می‌خواهی بگذار، می‌خواهد الآن در ما زنده بشود و ما بی‌نهایت بشویم. بعد آن موقع ما یک عقلی داریم و مطابق آن عقل می‌گریزیم. دارد سوال می‌کند چرا و چگونه می‌خواهی بگریزی؟ مگر جذبۀ آشکار من را نمی‌بینی؟ و به‌علاوه مصراع اول هم توضیح می‌دهد می‌گوید یک آدم عاقلی می‌رود روزن را ببندد نور نیفتد و اتاق تاریک بشود ذرات دیده نشوند؟ تو می‌خواهی یک کار کنی که دیده نشوی اصلاً، اگر دیده نشوی که توی فکرهایت گم می‌شوی غصه‌هایت گم می‌شوی، چه‌جوری از آن می‌توانی رها بشوی؟ که نمی‌فهمی چه خبر هست. مثال عملیش هم در ما که هر لحظه کار می‌کند، شما به آسمان نگاه می‌کنید هم چشمتان کار می‌کند بوسیلهٔ نیروی زندگی می‌بیند کلاغ و هواپیما را، هم آسمان را. خوب اگر شما بخواهید هردو این‌ها را ببندی، این چه عقلی هست؟ عقل خوبی نیست، دارد این را می‌گوید. این سیستم [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)]، که مقاومت و قضاوت است و دیدن برحسب همانندگی‌هاست دارد جلوی این کار را می‌گیرد. برای این‌که از طریق همانندگی‌ها ما از جنس جسم شدیم، داریم کشیده



می‌شویم به سوی جهان. ما جلوی جذبه آشکار زندگی ایستادیم برای این‌که می‌گوییم ما از جنس جسم هستیم هشیاری جسمی داریم به سوی جهان باید کشیده بشویم، دائماً هم مقاومت و قضاوت داریم، پس می‌بینید که چقدر غلط است این کار. درستش این است [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]، که بگذاریم نور باشد. وقتی فضا را باز می‌کنیم درست مثل این است که آن روزن را باز می‌کنیم، نور می‌افتد. ما به‌عنوان هشیاری از هشیاری آگاه می‌شویم. وقتی به‌عنوان هشیاری از هشیاری آگاه می‌شویم، می‌شویم حضور ناظر، آن موقع می‌فهمیم که این خط‌هایی که و نقش‌هایی که از ذهن‌مان می‌گذرد، این‌ها را چه کسی می‌سازد، من‌ذهنی می‌سازد یا خود زندگی می‌سازد. اگر من‌ذهنی می‌سازد که بدرد ما نمی‌خورد. مثلاً اگر این فکرها از دردهای [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] ما می‌آید، چون من خشمگین شدم این حرف را می‌زنم، می‌فهمم که این بیهوده است. اگر از عدم می‌آید [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] و خلاق است و زندگی می‌سازد و در یک زمینه شادی و آرامش است، می‌فهمم از زندگی می‌آید و این خوب است.

این ابیات را از دفتر ششم برایتان می‌خوانم. می‌گوید:

### هست این ذراتِ جسمی ای مفید

### پیش این خورشیدِ جسمانی پدید

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۳۳)

می‌گوید ببین خورشید سبب می‌شود که این ذرات را ما ببینیم در هوا، همین‌که الآن توضیح می‌دادم، اما برای دیدن ذاتمان و هشیاریمان، هشیاری هشیاری را ببیند. این یکی:

### هست ذراتِ خَوَاطِرِ و افِتکار

### پیش خورشیدِ حقایقِ آشکار

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۳۴)

اگر ما فضا را باز کنیم، خورشید حقایق یعنی خدا و زندگی خودش را به ما نشان می‌دهد در آن زمینه، در این صورت ذرات فکر دیده می‌شوند، ذرات درد دیده می‌شوند، وگرنه نمی‌شوند. شما باید فضا را باز کنید در یک زمینه بفهمید که خشم دارید ترس دارید رنجش دارید، کینه دارید، و حسادت دارید، مقایسه می‌کنید، حقارت دارید، این‌ها را باید ببینید. اگر فضا را باز نکنید آن خورشید نباشد، فکرها را نمی‌شود دید. در بیرون خورشید ذرات را نشان می‌دهد، در درون خورشید خدا که فضا باز می‌شود، ما می‌توانیم فکرها را ببینیم. آن موقع می‌فهمیم که نقش‌ها مسلسل هستند. نقش‌های مسلسل را کی ایجاد می‌کند؟



می‌فهمیم که ستیزه من‌ذهنی، مقاومت من‌ذهنی، قضاوت من‌ذهنی، این خوب است، این بد است، می‌داریم می‌رویم جلو. بعد متوجه خیلی نقص‌های دیگرمان می‌شویم.

مثلاً ما چطوری ببینیم که ذهن ما مساله‌سازی می‌کند؟ حتماً باید این، خورشید حقایق یعنی باز شدن فضای درون، آن خورشید حقایق است، از درون طلوع می‌کند. فضا را که باز می‌کنی، آن فضای باز شده خورشید حقایق است، خداست زندگی است. در آن زمینه می‌توانیم خاصیت مساله‌سازی من‌ذهنی را ببینیم، مقاومت‌مان را می‌توانیم ببینیم. متوجه می‌شویم که داریم انتقاد می‌کنیم، داریم عیب‌جویی می‌کنیم، متوجه می‌شویم که چرا عیب‌جویی می‌کنیم، متوجه می‌شویم داریم مقاومت می‌کنیم. متوجه می‌شویم که تشنه توجه هستیم، تایید می‌خواهیم. بعد در آن خورشید می‌گوییم که تایید را برای چه می‌خواهیم، توجه را برای چه می‌خواهیم؟ من که الان تایید و توجه زندگی را دارم، کمک از او می‌گیرم، و این تایید و توجه مردم به درد من نمی‌خورد. آنها می‌خواهند من‌ذهنی مرا تایید کنند. من می‌خواهم من‌ذهنی را به طور کلی بخوابانم و از بین ببرمش. مردم من‌ذهنی مرا تایید کنند، بگویند شما آدم عاقلی هستی، نمی‌دانم پولدار هستی، خوشگلی هستی که این‌ها همه به تصویر ذهنی من مربوط می‌شود، این‌ها به چه درد من می‌خورد. این‌ها را ما می‌بینیم. تا خودمان نبینیم، نمی‌توانیم بفهمیم.

## پروانه‌وار عالم پَرّان به گرد شمع

### فَرّیش می‌فرستم، پَرّیش می‌ستانم

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۹۹)

توجه می‌کنید بده بستان است. می‌گوید تمام عالم پروانه‌وار به گرد روشنایی من می‌چرخند، کی می‌گوید این‌ها را؟ خود زندگی می‌گوید، خدا می‌گوید، پس انسان هم همین طور است، حالا با بقیه کاری نداریم. انسان چه بخواد چه نخواهد، به گرد او می‌گردد. حالا، می‌گوید من یک فَرّی به او می‌دهم، یک بزرگی به او می‌دهم، اما باید یک پَر بگیرم. در مورد ما پَر من‌ذهنی است. یعنی یکی از امکانات نقطه‌چین را که ذهنی است برای تو که می‌دانم است، می‌توانم است، می‌گیرم، یک فَر به صورت فضاگشایی می‌دهم، یک بزرگی می‌دهم، یک خاصیت آگاه شدن از خودم را می‌دهم. و تو متوجه می‌شوی که چقدر بزرگ هستی. تو متوجه می‌شوی که از جنس من هستی.

پس بیت می‌گوید درست است که ذهناً شما فکر می‌کنید دور جهان می‌چرخید، ما حول پول‌مان می‌چرخیم، حول محورهای من‌ذهنی می‌چرخیم، ولی به‌رحال ذهن، در ذهن این طوری [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] است. ولی کل سیستم ما حول شمع او [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] می‌چرخد. هیچ چیز نیست در جهان که حول او نچرخد. حالا، شما که حالا



می‌دانید حول محور او می‌چرخید، باید یک پری بدهید، یک فری بگیرید. اگر یکی بگوید که نه، من هیچ کدام از این نقطه‌چین‌ها [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] او امکانات و پرها را نمی‌دهم و می‌خواهم با پر من‌ذهنی پرواز کنم، خوب دیگر، آن فر را که فر اصلی است، بزرگی اصلی زنده شدن به خداست، نمی‌توانی بگیری.

خیلی از ما حاضر نیستیم مثلاً دردهای مان را بدهیم. مردم می‌خواهند رنجش‌های‌شان را نگه دارند، خشم‌شان را نگه دارند، می‌گویند نمی‌بخشیم، کینه‌های‌شان را می‌خواهند نگه دارند، بدآیندها و خوشایندهای‌شان را می‌خواهند نگه دارند، تعصبات‌شان را می‌خواهند نگه دارند، همانندگی با الگوهای فکری را می‌خواهند نگه دارند، پر را نمی‌خواهند بدهند، فکر می‌کنند این دردها پر است، رنجش پر نیست. برای من‌ذهنی امکان حساب می‌شود، ولی نیست. همانندگی با باورهای اساسی امکان حساب می‌شود، برای اینکه فکر می‌کنیم که این‌ها دانش هستند، این‌ها عقل هستند، این‌ها روش‌های کار هستند که ما با این‌ها همانند هستیم. هیچ همانندگی پر نیست، پر من‌ذهنی است، ولی من‌ذهنی که نمی‌تواند ببرد که شما فقط به این توجه کنید که ما با این سبک زندگی چقدر درد ایجاد کردیم، چقدر روابطمان را خراب کردیم، چقدر به خودمان لطمه زدیم؟ من اول آن ابیات را نشان دادم که اگر شما یکی از امکانات این من‌ذهنی را پر می‌دانید ندانید. پرهایتان را بدهید پر بگیرید.

## در خلوتست عشقی زین شرح شرحه شرحه

### گر شرح عشق خواهی، پیش ویت نشانم

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۹۹)

می‌گوید پنهان از حس‌های ما، فکرهای ما در من‌ذهنی، نمی‌بینیم. این من‌ذهنی که از طریق همانندگی‌ها می‌بیند، فقط اجسام را می‌بیند، الگوهای ذهنی را می‌بیند، در خلوت یک عشقی هست، ما به‌عنوان عاشق و یکی شده با خدا به‌طور پنهانی امکاناتی داریم. شرح یعنی باز شدن، هر کدام از این نقطه‌چین‌ها [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] یک شرحه است، وقتی یکی یکی این‌ها را باز می‌کنیم، یک دفعه فضا گشوده می‌شود و ما به یک عشقی، عاشقی مبدل می‌شویم که آن تبدیل، آن محصول نهایی در واقع نشان خدا را به ما می‌دهد.

گر شرح عشق خواهی، شرح هم به معنی توضیح است، توصیف است، هم گشوده شدن. می‌گوید گر شرح عشق خواهی، پیش ویت نشانم، اگر بگوید که نشان، این نشان خداست، یعنی اگر نشان مرا می‌خواهی، می‌خواهی ببینی که من از چه جنسی هستم، مرا ببینی، در این صورت باید بی‌نهایت باز شوی، و این را چشم حسی تو نمی‌بیند. پس بنابراین من که می‌گویم



در بیت بالا یک پَری می‌گیرم و فَری می‌دهم، در واقع دارم ترا به خودم زنده می‌کنم. و این پنهان از چشمان حسی و ذهن توست.

در خلوت است عشقی، یعنی تو یک عاشق هستی که فعلاً ذهن تو آن را نمی‌تواند ببیند. از این باز شدن تکه تکه که هر لحظه ممکن است صورت بگیرد، داری به آن سو می‌روی. شما باید به صورت عاشق به آن سمت بروی. اگر می‌خواهی ببینی عشق چه هست و من کی هستم، شما باید این فضا را باز کنی. توضیح من و دیدار من با تو در این بی‌نهایت باز شدن است. اگر شهر عشق را می‌خواهید، می‌گوید پیش او است نشان من. پس بنابراین نشان خدا در بی‌نهایت باز شدن به فضای خالی در درون ما است. هر چه بازتر می‌شویم نشان او را بهتر حس می‌کنیم و نمی‌توانیم در ذهن بمانیم فقط عشق را توصیف کنیم. عشق و خدا را و یکی شدن با خدا را نمی‌شود توصیف کرد، نمی‌شود این نقطه‌چین‌ها [شکل شماره ۹] (افسانه من‌ذهنی))، همانندگی‌ها و دانش ذهنی را نگاه‌داشت فقط به توصیف خدا پرداخت. می‌گوید که باید این فضا را باز کنید [شکل شماره ۱۰] (حقیقت وجودی انسان)) باز کنید، باز کنید و این را هم تیکه تیکه تو باز می‌شوید و من این کار را می‌کنم برای تو، پنهان از چشمان تو یک فضای گشوده شده بی‌نهایت وجود دارد که نشان من را می‌خواهید از آنجا پیدا کن. نه این‌که ذهن محدود را نگاه‌داری فقط به گفت‌وگو و توصیف و نقش‌های پشت سر هم پردازی.

بله فکر می‌کنم متوجه شدیم، بعد پیش وی‌ات نشانم اگر نشان را فعل بگیرد یعنی من تو را پیش او می‌نشانم. اگر می‌خواهی به عشق باز بشوید اجازه بدهید شرحه‌شرحه تو را باز کنم و پیش آن عشق تو را بنشانم. بله هر دو معنی یکی می‌شود. این ابیات را بارها برای شما خوانده‌ایم که ابیات اساسی مولانا هستند. معنی‌اش این هست که نمی‌توانیم همانندگی را نگاه‌داریم این محدودیت را انقباض را نگاه‌داریم و فقط حرف بزنی. همیشه یادمان باشد این بیت

**حکم حق گُسترد بهر ما بساط**

**که: بگویند از طریق انبساط**

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۶۷۰)

خداوند می‌گوید: هر لحظه از طریق منبسط شدن با من حرف بزنی و

**که درون سینه شرحت داده‌ایم**

**شرح اندر سینه‌ات بنهاده‌ایم**

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۰۶۷)





انسان در درون سینه باز شده است و خاصیت فضاگشایی را در درون ما خداوند می‌گوید قرار داده است. شرح را به معنی باز شدن بگیریم.

## که آلم نَشْرَحْ نه شرحت هست باز؟ چون شدی تو شرحجو و گُدیِه ساز؟

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم ۱۰۷۱)

که این آیه آلم نَشْرَحْ نه واقعا به‌طور روشن نشان می‌دهد که تو می‌توانید فضا را باز کنی و توضیح خدا و توضیح خودت شناسایی خودت و باز شدن را در آن‌جا تجربه کنی. چطور تو دنبال توضیح خدا می‌گردی و گدای این کار شده‌ای با ذهن محدودت. و همین‌طور این بیت

## از مقاماتِ تَبْتَلُ تا فنا پایه پایه تا ملاقاتِ خدا

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۲۳۵)

شرحه‌شرحه، تیکه‌تیکه ما باز می‌شویم. هر کدام از این‌ها یک مرتبه است. هر تیکه ما هر تیکه همانیدگی که باز می‌شود و ما از آن رها می‌شویم همانیدگی کم می‌شود. یواش‌یواش می‌رسیم به زمینه زندگی، که از زمینه زنده زندگی که عمل بکنیم و فکر بکنیم. از درجات تبدیل تا کاملا فنا شدن پایه‌پایه هست، شرحه‌شرحه ما جلو می‌رویم به تدریج داریم پیشرفت می‌کنیم تا خدا را ملاقات کنیم. خدا را موقعی ملاقات می‌کنیم که کاملا فضا را باز کرده باشیم، و همانیدگی در مرکز ما نماند، یا خیلی کم همانیدگی بیاید در مرکز ما. و این مرکز تقریبا به طور دائمی عَدَم باقی بماند، آن موقع ملاقات خدا رخ می‌دهد. ما یعنی حس می‌کنیم که از جنس خلاء هستیم، عدم هستیم نه همانیدگی‌ها. این بیت هم جالب است.

## به هر روزی دَرین خانه یکی حُجره نُوی یابی تو یکتو نیستی ای جان، تَفَحُّصْ کُن که صد تویی

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۱۳)

بیت زیبایی است. به هر لحظه‌ایی که فضا را باز می‌کنید و شرحه‌شرحه تبدیل می‌شوید، یک اتاق جدیدی یک فضای جدیدی خواهی یافت، تو یکتو نیستی بلکه با گشودن فضا و آزاد کردن خودت از همانیدگی‌ها هی مرتب فضای درون وسیع‌تر می‌شود، وسیع‌تر می‌شود، وسیع‌تر می‌شود. تَفَحُّصْ کُن یعنی این کار را بُکن واقعا خود را آزاد کنی از همانیدگی‌ها خواهی دید که



الان یکتو و توی بعدی گشوده‌تر شد و فضای بعدی گشوده‌تر شد هی فضا دارد بزرگتر می‌شود، بزرگتر می‌شود، بزرگتر می‌شود تو داری به خدا تبدیل می‌شوی. برگشتیم به غزل‌مان

## ور زانکه در گمانی، نقش گمان ز من دان

### زان نقش منکران را در قعر می‌کشانم

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۹۹)

از اول غزل دارد بیت به بیت به ما می‌گوید که این من هستم که شما را اداره می‌کنم. اگر واقعا شما هم به این نتیجه می‌رسید که این زندگی خدا است که ما را دارد اداره می‌کند، و با من‌ذهنی ما نمی‌توانیم چیزها را پنهان کنیم، و کارهای شگفت انگیز و عجیب و غریب در خلوت بکنیم، نه خدا بفهمد و نه مردم بفهمند این کار غلط است. تمام کارهای مان را فکری مان را او می‌بیند. پس بنابراین می‌گوید همه‌ی کارهای تان را من دارم می‌کنم، شما مقاومت نکنید خراب‌کاری نکنید قضاوت نکنید بگذارید من کار شما را درست کنم. این خلاصه‌اش است به‌طور ساده: **ور زانکه در گمانی نقش گمان ز من دان**، می‌گوید: که اگر در توهمات خودت هستی در شک هستی یعنی این شکل [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] **ور زانکه در گمانی نقش گمان ز من دان**، بدانید که من دارم می‌کنم این کار را، و این نقش منکران سبب خواهد شد که من آن‌ها را به قعر افسانه من‌ذهنی بکشانم.

پس در این ابیات قبل به ما گفته است که شما بیایید یک پری را بدهید من یک فزی را به شما بدهم. درست است؟ بعد هم گفت که شرحه شرحه، تیکه تیکه من شما را آزاد می‌کنم، به شرط این‌که مرکز را عدم کنید، فضا را باز کنید قضاوت نکنید مقاومت نکنید، می‌گوید این صحبت‌ها را کردیم تو به شک افتاده‌ای، اگر من‌ذهنی تو این قدر قوی است که تو را به شک انداخت، در این صورت این شک را از من بدانید. که از این نقش من‌ذهنی منکران را به قعر افسانه من‌ذهنی خواهم بُرد. پس ما باید یک کاری بکنیم. هیچ‌کس نباید بگوید که من هشیارانه همکاری با زندگی نمی‌کنم، من این‌ها را می‌فهم ولی مقاومت به‌جا و قضاوت به‌جا من‌ذهنی را می‌خواهم نگه‌دارم خدا که بزرگ است بیاید من را عوض کند. همچنین چیزی نمی‌شود این همان جبر مبلان یا تنبلان است. ما موجودات مسئول و هشیاری هستیم. هشیاری و مسئولیت و این‌که ما باید در عدم نگاه‌داشتن مرکزمان همکاری کنیم، و یک کاری بکنیم، لازم است. در این لحظه ببینید ما اختیار داریم انتخاب کنیم، در شک من‌ذهنی باشیم یا فضا را باز کنیم، مرکز را عدم کنیم، نداریم؟ شما اختیار دارید، این اختیار کلید رهایی ماست. هیچ‌کس نباید بگوید که من اختیار ندارم و مسئول نیستم. در این صورت می‌افتد به جبر من‌ذهنی. جبر من‌ذهنی چه هست؟ که من



این طوری هستم و دیگر نمی‌شود این را عوض کرد. این همه درد دارم، این همه همانندگی دارم، وضعیتم خراب است، این را هم نمی‌شود عوض کرد. نه این لحظه شما انتخاب می‌کنید. یا گمان این شکل [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] که می‌گوید اگر این را انتخاب می‌کنید شما را می‌کشانم به قعر، بدانید. درست است؟ ما می‌گوییم این‌ها را فهمیدیم. ولی از طریق همانندگی‌ها خواهم دید، دردهایم را هم ننگه می‌دارم، مقاومت و قضاوت‌م به جاست، مانع‌سازی، مساله‌سازی و دشمن‌بینی و دشمن‌سازی را هم می‌دانم، ادامه هم می‌دهم، به کسی هم مربوط نیست، خدا بزرگ است و اگر بلد است بیاید مرا درست کند. همچو چیزی نیست.

## ور زآنکه در یقینی، دام یقین ز من بین

### زان دام مُقبلان را از کفر می‌رهاند

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۹۹)

می‌گوید اینکه گفتم شرحه شرحه آزادت می‌کنم و از جنس خودم می‌کنم، از جنس عشق می‌کنم، در خلوت است عشقی، پنهان از شما یک عاشقی وجود دارد که شما هستید، اندازه‌تان اندازه من است، اگر فضا را باز کنید مرا آنجا می‌بینید و با من یکی می‌شوید، آن حرف را زدم گرفتگی؟ اگر این لحظه انتخاب کردی فضا را باز کنی و به جای شک بیفتی به یقین، چون در عدم انسان یقین دارد، در جذبیه عیان است. شما اگر مرکز را عدم کنید و چند وقتی تمرین کنید، خواهید دید کشیده می‌شوید. خواهید دید همانندگی‌ها کم‌زور شدند، خواهید دید که چیزی در جهان توجه شما را نمی‌تواند ببلعد. ما عاشق خیلی چیزها در من‌ذهنی هستیم، به تدریج می‌بینید که قدرت این‌ها کم دارد می‌شود. قبلاً یک چیزی می‌دیدید می‌ایستادید یک ساعت نگاه می‌کردید عقلت می‌رفت، الان یک نگاهی می‌کنید رد می‌شوید می‌روید. ممکن است مثلاً به یک مغازه‌ای می‌رسیدید، این خیلی چیز قشنگی است، به‌به به‌به، می‌ایستادید نگاه می‌کردید می‌رفتید تو، آقا چند است، من می‌خواهم این را بخرم، الان یک نگاهی می‌کنید به‌به‌تان را می‌گویید و می‌روید. دیگر نمی‌خواهید بخرید، نمی‌خواهید داشته باشید. به شما می‌گویند بیا این را بگیر، می‌گویند نمی‌خواهم من، می‌بینید چقدر دردمس دارد این کار، داشتن یک چیزی، باید مواظبش باشید دزد نبرد، اداره‌اش کنی، ممکن است فکر کنی لازمش نداری. چون عقل داریم.

## ور زآنکه در یقینی، دام یقین ز من بین

### زان دام مُقبلان را از کفر می‌رهانم

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۹۹)



خوب این لحظه قدرت انتخاب داشتی، انتخاب کردی این را [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]، فضا را گشودی، مرکزیت عدم شد، رفتی به یقین، آن هم از من ببین. دام یقین ز من بین، این یک دامی است که به دام خدا افتادی. از این دام یقین و عدم، نیکبخت‌ها را از کفر یعنی این حالت [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)]، یعنی همانش و قضاوت و مقاومت می‌رهانم. پس ما فهمیدیم چطوری می‌رویم به قعر، چطوری مقبل می‌شویم می‌رهیم. دیگر شما خودتان می‌دانید.

## ور درد و رنج داری، در من نظر کن از وی

### کان تیره رنج نَجْهَدِ الا که از گمانم

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۹۹)

اگر دردهایی مثل خشم و ترس و رنجش و حسادت و غیره را داری، عذاب می‌کشی، آن را هم از من بدان. و این باید باعث بشود نیازت را به من بفهمی، به یاد من ببینی. برای اینکه هیچ دردی در دنیا به سوی کسی نمی‌رود مگر از گمان من جهیده باشد. ما این چیزها را باور نداریم که آن دردی که الان به ما رسید، مثلاً حتی خشکین می‌شویم، می‌ترسم، این هم از خدا می‌آید. می‌گویم مرا بگذار مرکزیت، تو آمدی از طریق من ببینی، نه از طریق همانیدگی‌ها. درست است؟ ساده است دیگر، از این ساده‌تر نمی‌شود. ور درد و رنج داری، که در این حالت [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] ما درد و رنج زیادی داریم، این درد باید باعث بشود که به من نظر کنی. و تیر بلا و رنج نمی‌جهد مگر از گمان من. و معنای درد این است که فضا را باز کن [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]، تسلیم شو و نیازت را به من بفهم.

## ناز کردن خوش‌تر آید از شکر

### لیک، کم خایش، که دارد صد خطر

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۴۴)

ناز کردن یعنی حس بی‌نیازی از خدا، ناز کردن، حس بی‌نیازی از خدا. خوشتر آید از شکر، از شکر شیرین‌تر است که من مستقل هستم، خودم خودم را اداره می‌کنم. و دردها را مردم می‌دهند. ما دنبال سبب‌های بیرونی هستیم، وقتی این شعرها را می‌خوانیم شاید باورمان نشود. می‌گوییم این دردی که من دارم، فلانی داده، فلانی سبب شد، نه درد می‌آید برای اینکه مرکز ما این‌طوری [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] است و یکی از خاصیت‌های بد این افسانه من‌ذهنی، حس بی‌نیازی از زندگی است و کمک اوست.



[شکل شماره ۹ (افسانه من ذهنی)]

## ناز کردن خوش‌تر آید از شگر لیک، کم خایش، که دارد صد خطر

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۴۴)

دیگر شما باید ترک نازش بگیری و با این ره بسازی. یعنی هیچ موقع ما نباید فکر کنیم که ما نیاز به راهنمایی زندگی نداریم، نیاز نداریم مرکز ما عدم بشود. ترک نازش گیر و با این ره بساز، یعنی حس نکن که بی‌نیازی. هر جور شده با این راه کنار بیا.

## ور رنج گشت راحت، در من نگر همان دم می‌بین که آن نشانه‌ست از لطف بی‌نشانم

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۹۹)

اگر رنج تو برطرف شد و تبدیل به راحتی شد، دوباره به من نگاه کن، آن لحظه به یاد من بیفت، برای اینکه آن راحتی و آن دوا نشانه‌ای است از لطف بی‌نشان من. آیا واقعاً ما این کار را می‌کنیم؟ یا می‌گوییم که راحتی ما به وسیله فلانی تامین شد، و ناراحتی ما هم به وسیله بهمانی به عمل آمد. دنبال سبب‌های بیرون می‌گردیم. اگر درد تو برطرف شد و راحتی آمد، می‌گوید به یاد من بیفت، و بدان که اگر دنبال لطف بی‌نشان من بودی، این راحتی همین لطف بی‌نشان من است که الان نصیب تو شد، تا بفهمی که من می‌خواهم مرکز ترا اشغال کنم. همه ما تا حالا فهمیده‌ایم که زندگی می‌خواهد مرکز ما عدم بشود و این همانیدگی‌ها از مرکز ما کنار برود، به نظرم دیگر باید فهمیده باشیم. انسان وقتی در این حالت [شکل شماره ۹ (افسانه من ذهنی)] است اگر زندگی می‌آید درد می‌دهد و درد را برطرف می‌کند، می‌گوییم که سبب‌های بیرونی سبب ناراحتی ما شده‌اند، سبب‌های بیرونی هم راحتی آورده‌اند. ولی این ابیات چیز دیگر را می‌گویند. می‌گویند رنج می‌آید به یاد من بیفت. مرهم آمد دوباره به یاد من بیفت. و معنی‌اش هم این است که این همانیدگی‌ها را کنار بزنیم مرکز را عدم کنیم.

## هر جا که این جمالست، داد و ستد حلالست

## وانجا که ذوالجلالست من دم زدن نتانم

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۹۹)

می‌گوید هر جا که این جمال زندگی هست، مرکز ما عدم هست، فضا گشوده شده و ما با عدم می‌بینیم در این صورت هر داد و ستدی حلال است. یعنی شما باید فکر کنی، عمل کنی با مردم مرادده داشته باشی با این زمینه زندگی، در حالی که جمال



الهی برای تو از طریق دید عدم میسر است. و دارد به طور غیر مستقیم می‌گوید که: اگر من‌ذهنی است دادو ستد حرام است، یعنی دادوستد مجاز نیست. ما نباید به وسیله من‌ذهنی با هم دادوستد داشته باشیم. «هرجا که این جمال است» فضای گشوده شده هست، جمال خدا هست، ما از طریق عدم می‌بینیم هر کاری حلال است. و آن‌جا که می‌گوید ذوالجلال است، یعنی خدا حاضر است، ما به او زنده هستیم دیگر دم‌زدن به من‌ذهنی مجاز نیست.

«من دم زدن نتانم» در این صورت ما می‌دانیم که آنجا من‌ذهنی نمی‌تواند حرف بزند، حتماً من‌ذهنی خاموش شده است. جایی که خدا هست من‌ذهنی نمی‌تواند حرف بزند. اگر من‌ذهنی حرف می‌زند پس خدا نیست، اگر خدا هست من‌ذهنی نمی‌تواند حرف بزند. «من دم زدن نتانم» و اگر من‌ذهنی داریم باید مواظب باشیم. برای این‌که من‌ذهنی هر دادوستدی را خراب می‌کند. ما الآن می‌فهمیم که چرا رابطه بین همسران یعنی زن و شوهر با به هم می‌خورد. چرا رابطه بین مادر و پدر و بچه‌ها به هم می‌خورد می‌دانیم. همین‌طور توضیح می‌دهد، برای این‌که به عشق زنده نیستیم. امروز غزل گفت همه کارها را من می‌کنم. خوب اگر همه کارها را او می‌کند خوب بگذارید بکند دیگر، برای چه ما با این افسانه من‌ذهنی و با دید همانندگی‌ها و با مقاومت و قضاوت خرابکاری می‌کنیم. آخر سر هم این نتیجه را گرفته: هر جا که جمال او هست یعنی دید عدم میسر است ما باید فکر کنیم، عمل کنیم، با جهان بیرون بده و بیستان داشته باشیم. می‌خواهم جهان بیرون آدم‌ها باشند می‌خواهم یک کاری را شروع کنم، می‌خواهم یک نقشه‌ای را بکشم، می‌خواهم با طبیعت برخورد کنم، رابطه مرا با حیوانات، با چه می‌دانم نباتات، با جمادات، این جمال زندگی تعیین می‌کند حلال است، اگر نه حرام است حرام است یعنی مجاز نیست.

## پس شما خاموش باشید آنصتوا

### تا زبانتان من شوم در گفتگو

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۶۹۲)

این‌ها را خوانده‌ایم. یعنی شما خاموش باشید ذهنتان را خاموش کنید تا من از طریق شما حرف بزنم آن موقع اختلاف نخواهد شد.

آنصتوا را گوش کن خاموش باش

چون زبان حق نگشتی گوش باش

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۴۶۸)

پس عمداً در این لحظه انتخاب می‌کنیم با من‌ذهنی حرف نزنیم. اگر می‌بینیم مقاومت می‌کنید، قضاوت می‌کنید، مسئله‌سازی می‌کنید خوب حرف نزنید. می‌بینیم به وسیله من‌ذهنی حرف می‌زنیم مانع ایجاد می‌کنیم، مسئله ایجاد می‌کنیم دشمن ایجاد



می‌کنیم، حرف نزنیم. اگر می‌بینیم این من‌ذهنی ما دنبال تأیید و توجه می‌گردد، و خشمگین است و رنجیده هست بهتر است که روی خودمان کار کنیم. ما وقتی انتقاد می‌کنیم، ایراد می‌گیریم، باید در زمینه زندگی از خودمان آگاه باشیم. ببینیم برای چه این کارها را می‌کنیم؟ برای اصلاحات است یا برای جلب‌توجه و تأیید است؟ یا خودمان را نشان می‌دهیم؟ ببینید ما اشتباه می‌کنیم اشتباه چیست؟ امروز توضیح داد می‌گوید مولانا می‌گوید:

فضا را باز کن خورشید بیاید تو خودت، خودت را ببین این خوب است. نه فضا را می‌بندی من‌ذهنی درست می‌کنی می‌خواهی دیده بشوی، خوب دیده بشوی به‌صورت من‌ذهنی می‌خواهی دیده بشوی، برای این‌کار توجه و تأیید بیرون را می‌خواهی، در مقایسه هستی، می‌دانی که هر کاری که می‌کنی تخریب می‌کنی، کمک نمی‌کنی. تمام ایرادگیری‌های ما، انتقادهای ما از روی ضعف ماست. شما نگاه کنید که من‌های‌ذهنی وقتی ایراد می‌گیرند آیا راه حل هم ارائه می‌کنند؟ نه فقط اشکالات را می‌گویند، فقط مسائل را می‌بینند و مسائل را تکرار می‌کنند.

چرا؟ با فضاگشایی به راه حل می‌رسند و فضاگشایی نمی‌کنند. کسی که فضاگشایی بکند راه‌حل می‌آید از اون ور برای اینکه خلاق می‌شود. کسی که فضاگشایی می‌کند خلاق است، شادی دارد و جمال او پیداست، پس جمال ما هم پیداست، خود ما از خودمان آگاه هستیم، در این‌صورت احتیاجی به انتقاد نیست راه‌حل می‌آید همیشه. زندگی دائماً راه‌حل می‌دهد. امروز مگر نگفت؟ گفت شما بیا پرت را بده یک گوهر بگیر، انسان‌ها دارند می‌رقصند یا هر چیز که در عالم هست می‌رقصد، و دنبال فیوضات و گوهر فشانی من هست خوب ما هم هستیم، ما هم برویم.

یک غزل خیلی کوتاه براتون می‌خوانم که تکمیل می‌کند غزل ما را می‌گوید:

**صد بار مُردم ای جان، وین را بیازمودم**

**چون بوی تو بیامد، دیدم که زنده بودم**

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۸۹)

صد بار ما مُرده‌ایم چه‌جوری؟ ببینید از ابتدا ما به‌صورت هُشیاری جماد بودیم بعد نبات شدیم بعد حیوان شدیم، بعد رسیدیم به ذهن هر دفعه که می‌مردیم فکر کردیم نابود شدیم، و وقتی تبدیل شدیم دیدیم بهتر شدیم. بعد آن موقع تو ذهن هم که آمدیم همان‌دیده شدیم نسبت به همان‌دگی‌ها، که می‌میریم فکر می‌کنیم که داریم می‌میریم از بین می‌رویم، ولی به محض این‌که می‌میریم بوی او آمد. وقتی بوی او می‌آید می‌بینیم هنوز زنده‌ایم، هنوز زنده‌ایم. و این‌طوری هست که زندگی از همان‌ش به‌طور کلی در مسیر تکامل آزاد می‌شود. برای ما فعلاً مردن نسبت به این همان‌دگی‌ها [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)]



ظاهراً از پا در آمدن است. ولی هر بار که می‌میریم و آزمایش می‌کنیم می‌بینیم که بوی او آمد. به هر همانندگی که می‌میریم می‌بینیم که بوی زندگی آمد، بوی خدا آمد بیشتر به او زنده شدیم. می‌بینیم نه زنده‌ایم نمریدیم، بلکه قوی‌تر شده‌ایم بهتر شدیم. یعنی یواش‌یواش این فضا دارد باز می‌شود. هرچه فضا بازتر می‌شود بوی او بیشتر می‌آید بوی زندگی، ما بهتر خودمان را داریم به‌عنوان زندگی شناسایی می‌کنیم.

## صد بار جان بدادم از پای درفتم بار دگر بزادم چون بانگ تو شنوادم

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۸۹)

صد بار نسبت به این همانندگی‌ها مُردم، جان بدادم، و واقعاً خیلی فشار کشیدم. از پا افتادم. و هر دفعه که نسبت به یک همانندگی مردم مثل یک زایمان بود، دارم زاییده می‌شوم. یک روزی تماماً زاییده می‌شوم، «بار دگر بزادم چون بانگ تو شنوادم.» پس یکی‌یکی که با زحمت و صبر می‌میریم نسبت به همانندگی‌ها [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)]، صبر و شکر و پرهیز [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]، درد هشیارانه به‌نظر می‌آید داریم از پا درمی‌آیم. ولی همین‌طور که یک‌دفعه یک بچه‌ای متولد می‌شود از شکم مادر به‌طور کامل می‌آید بیرون، ما هم هر دفعه که می‌میریم بانگ او را می‌شنویم. یک‌دفعه به‌طور کامل زاییده خواهیم شد. هیچ‌کس نباید ناامید بشود که چرا من کاملاً زاییده نمی‌شوم. ادامه بده هنوز به‌اندازه کافی نمریدیم نسبت به همانندگی‌ها، پیش خواهد آمد. و اگر ما بتوانیم از اثر قرین‌ها جان سالم به در ببریم، و اثر بد روی ما نگذارند، و جمع روی ما اثر بد نگذارد، خیلی موقع‌ها ما مولانا می‌خوانیم خودمان را متقاعد می‌کنیم یک جور خاصی باشیم، از طریق همانندگی‌ها نبینیم، وقتی می‌آیم جمع را می‌بینیم فوراً از آن‌ها تقلید می‌کنیم. و تقلید یکی از الگوهای مهم من‌ذهنی‌ست [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)]. در این راه نمی‌توانیم تقلید کنیم. شما باید مرکز عدم [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] را نگه دارید یا از زندگی عمل کنید اگر مانندید و آمدید به من‌ذهنی [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] در این صورت باید به مولانا رجوع کنید. به یک بزرگی که به شما نشان بدهد امروز می‌گفت: وقتی قلاووزت نمی‌جنبی، تو نجیب. این طاق و طُرنب من‌ذهنی را بگذار کنار.

## تا روی تو بدیدم از خویش نابدیدم ای ساخته چو عیدم وی سوخته چو عودم

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۸۹)





از موقعی که روی تو را دیدم از طریق باز شدن مرکز [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] دیگر من ذهنی من را نمی‌بیند. پس امکان این وجود دارد که ما فضاگشایی کنیم و مرکز را عدم کنیم، و از دید من ذهنی [شکل شماره ۹ (افسانه من ذهنی)] ناپدید بشویم. من ذهنی ما را نبیند. به‌عنوان هشیاری ناظر او باشیم، «تا روی تو بدیدم» از وقتی که روی تو را دیده‌ام از من ذهنی‌ام ناپدید هستم، ای کسی که من را مثل عید کرده. عید می‌دانید شیرینی هست، چه می‌دانم چراغ می‌گذاریم، روشن می‌کنیم، یعنی زندگی من روشن شده پر از شیرینی شده، این حالت [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] شادی بی‌سبب آمده، پذیرش آمده به زندگی من، صبر آمده، شکر آمده، عقل آمده، حس امنیت آمده، هدایت آمده، قدرت آمده، شادی آمده، این لحظه راضی هستم من، رضا دارم، من را مثل عید درست کردی.

و هر دفعه هم که من را سوختی، یکی از همانیدگی‌ها [شکل شماره ۹ (افسانه من ذهنی)] را به من نشان دادی، من صبر کردم [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]، شکر کردم و از آن رها شدم، مثل عود سوختم. یعنی همیشه بوی خوش از من آمده. پس ما متوجه می‌شویم که زندگی می‌تواند ما را مثل عید بسازد مثل عود بسوزد، شما ازین فرصت باید استفاده کنید. همین‌طور وقتی فضاگشایی می‌کنید می‌بینید، یعنی تسلیم واقعی می‌شوید می‌بینید ذهن خاموش می‌شود، وقتی ذهن خاموش می‌شود کاری با شما ندارد. انصتوا را رعایت می‌کنید.

پس مولانا می‌گوید اگر کسی حقیقتاً فضا را باز کند و به زندگی آگاه بشود که امروز می‌گفت که من نورم، فقط در نور و هشیاری من است که تو به‌عنوان عدم از خودت آگاه می‌شوی، همین‌طور که در نور آن ستون ذرات به‌وسیله نور دیده می‌شوند، تو هم با نور من دیده می‌شوی هم خودت را هم فکرها می‌تواند. عرض کردم این دائماً در ما صورت می‌گیرد ما متوجه نیستیم. سکوت در ما کار می‌کند.

هر صدایی از سکوت می‌آید بیرون به‌وسیله سکوت بلعیده می‌شود، سکوت اصل ماست، سکون اصل ماست، عدم اصل ماست، مگر ما نمی‌شنویم؟ هم سکوت را هم صدا را. پس در ما کار می‌کند. خوب چرا هشیارانه آن را در هر کاری به کار نبریم؟ همین‌که تمرکز می‌کنیم روی سکون و سکوت ساکت می‌شویم، وقتی تمرکزمان را از روی سکوت برمی‌داریم از جنس سکوت نمی‌شویم ذهن به‌کار می‌افتد، و می‌تواند اگر همانیدگی داشته باشیم ما را تسخیر کند. خوب از این آگاه می‌شویم ما، همین‌که تسلیم شدیم می‌فهمیم که حواسمان به بیرون است، توجه ما به‌وسیله فکرها دزدیده شد، رفت.



## دامی‌ست در ضمیرم تا بازِ عشق گیرم

### آن باز بازگونه چون مرغ درربودم

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۸۹)

یک دامی در درون من هست که همین من‌ذهنی [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] است. که می‌خواهم عشق را شکار کنم، باز عشق را شکار کنم. ولی درست که دقت کردم دیدم که آن باز عشق [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] من را به‌صورت مرغ ربود. ابتدا دام گذاشته بودم می‌خواستم خدا را به تله بیندازم، دیدم این غلط است، باز عشق به تله من‌ذهنی [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] من نمی‌افتد. و آن چیزی که در من‌ذهنی‌ام فکر می‌کنم همه غلط است. پس بنابراین تسلیم شدم [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] فضا را باز کردم او مرا به‌صورت عدم ربود و برد.

و بیت بالا گفت که ذهنم را خاموش کرده بودم. وقتی تو را می‌بینم ذهن من نمی‌تواند ببیند برای این‌که از ذهن ناپدید می‌شوم. پس ما متوجه می‌شویم که باید تمرکز به عدم بکنیم. فکرهای من‌ذهنی‌مان را جدی نگیریم. ما نمی‌توانیم عشق و زندگی را به تله بیندازیم. ما نمی‌توانیم بفهمیم. ما نمی‌توانیم با من‌ذهنی‌مان به او برسیم. بهترین کار این‌ست که من‌ذهنی را رها کنیم و مرکز را عدم کنیم، بگذاریم در حالی‌که مقاومت و قضاوت نمی‌کنیم ما را به‌صورت مرغ باز عشق بگیرد با جذبۀ خودش ببرد.

\*\*\* پایان بخش دوم \*\*\*



## در زمانه صاحبِ دامی بُود؟ همچو ما احمق که صید خود کند؟

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۰۷)

مولانا سوال می‌کند این‌که ما من‌ذهنی را به‌عنوان دام عشق و دام خدا گذاشته‌ایم این درست است؟ و فقط این دام خود ما را صید می‌کند. ما به‌عنوان هشیاری لحظه‌به‌لحظه صید من‌ذهنی خودمان می‌شویم. می‌گوید: یک‌ذره تحمل کنید، ما صاحب این دام هستیم. نمی‌توانیم این دام را برداریم که خودمان توش نیفتیم؟ چرا، امروز گفت که ما مسئولیت داریم در این لحظه اختیار خودمان را قدرت انتخاب خودمان را به‌کار ببریم، برویم ازطریق همانیدگی‌ها بیفتیم در گمان، یا بیاییم به مرکز عدم بیفتیم در یقین، این انتخاب با ما است. اگر مرکز همانیده را انتخاب می‌کنیم در این صورت می‌افتیم در شک و گمان، دام. اگر عدم را انتخاب می‌کنیم یواش‌یواش دام را برمی‌چینیم.

## ای شعله‌های گردان در سینه‌های مردان گردان به گردِ ماهت چون گنبدِ کبودم

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۹۹)

می‌گوید: در درون همه انسان‌ها شعله گردان عشق است. هیچ انسانی نیست که در درونش عدم نباشد و اگر تمرکز کند روی عدم و سکون و آن باز نشود و به عشق تبدیل نشود و بی‌نهایت نشود. می‌بینید که ما به‌جای این‌که به این شعله توجه کنیم، به آن مرکز عدم توجه کنیم و آن را باز کنیم، به‌جای شرح و بسط سینه‌مان و دل‌مان ما دائماً حرف می‌زنیم، می‌خواهیم با ذهن‌مان، فکرهایمان تعریف کنیم اوضاع چه‌جوری هست، چه‌جوری به حضور می‌شود رسید، چه‌کار باید کرد، چه کتابی باید خواند، چه عملی باید انجام داد، نه این‌ها به درد نمی‌خورند باید بست بدهیم درون را، در درون ما هست. ای شعله‌های گردان در سینه‌های مردان، ای شعله‌های روشن در سینه انسان‌ها، گردان به گرد ماهت چون گنبد کبودم. یعنی ما باید دور این ماه بگردیم، این شعله عشق و عدم بگردیم، مانند یک آسمانی که کبود است. ما یک فضای ناخالص هستیم ما دور مرکز عدممان می‌گردیم تا خالص بشویم. ما یک فضای ناخالص هستیم در درون همه ما این [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] شعله روشن و فعال عدم وجود دارد، باید به آن توجه کنیم و گرد آن بگردیم تا خالص بشویم.



**آن ساعتِ خجسته تو عهدها بَبسته  
من توبه‌ها شکسته، بودم چنانکه بودم  
(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۸۹)**

می‌گوید: آن ساعت مبارک خواهد رسید که تو عهد را با من ببندی و من عهدم را با تمام همانیگی‌ها بشکنم. و آن‌طوری باشم که قبل از ورود به این جهان بوده‌ام.

**آن ساعتِ خجسته تو عهدها بَبسته  
من توبه‌ها شکسته، بودم چنانکه بودم  
(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۸۹)**

پس بنابراین ما متوجه شده‌ایم که در این حالت **[شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)]** اصلاً نباید باشیم. کسی که زندگی روزمره‌اش را با قضاوت و مقاومت و نمی‌دانم ایرادگیری و انتقاد و مسأله‌سازی می‌گذراند، مسأله می‌سازد، مسائل‌اش را حل می‌کند و زندانی در افسانه من‌ذهنی‌اش است این‌ها را باید ببینیم ما. شما با این شکل می‌توانید خودتان را ارزیابی کنید این شکل **[شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)]** را ادامه بدهید آن ساعت خجسته نخواهد آمد، ساعت خجسته برای چنین شخصی **[شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]** که به حقیقت وجودی‌اش پی برده است و فضا را باز می‌کند و این فضا گشوده بشود، گشوده بشود، گشوده بشود، هردفعه که گشوده می‌شود او عهداش را با ما بهتر می‌کند. هفته گذشته به ما گفت که چون تو این همانیگی‌ها (شکل ۹) را گذاشتی و نگاه‌داشتی من شکسته‌ام این عهد را و این‌ها را باید برداری، و به‌حالتی بیایی که واقعاً شایسته من باشی. تا زمانی که من‌ذهنی دارید و همانیده هستی نمی‌توانی با من یکی بشوی. باید قابل باشی **[شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]**، قابلیت داشته باشد و آن موقعی است که تو عهدت را با این همانیگی‌ها بشکنی یکی یکی و انسان شناخته است که یک ساعت خجسته‌ای خواهد آمد، او عهدهایش را خواهد بست. من توبه‌هایم را خواهم شکست و دوباره به بی‌نهایت فضای گشوده شده در درونم زنده خواهم شد. و از جنس بی‌نهایت خواهم شد. بله این بیت را یادتان بیاورم.

**باشد که آن شاهِ حَرون، زان لطفِ از حدها برون  
منسوخ گرداند کنون، آن رسم استغفار را  
(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۴)**



به‌جایی برسیم که آن شاه سرکش که لطف‌اش از حدها بیرون است رسم استغفار را منسوخ کند. یعنی من دیگر آن‌قدر واقعاً همانندگی‌هایم را بشکنم و عهدم را با آن‌ها بشکنم، دیگر لزومی ندارد که استغفار کنم، از جنس او بشوم. به اندازه کافی استغفار کرده‌ام ولی ابتدا باید برگردم. باید عذرخواهی کنم. استغفار یعنی توجه به این‌که من همانند هستم و هنوز درونم آلوده است، و من باید این را صاف کنم. و من می‌دانم با من‌ذهنی‌ام نمی‌توانم. پس بنابراین آن‌قدر باید تسلیم بشوم و صبر کنم و کار کنم که درونم صاف بشود و همانندگی نماند.

## عقل ببرد از ره کز من رسی تو در شه چون سوی عقل رفتم، عقل نداشت سودم (مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۸۹)

این بیت را همه‌مان تجربه کرده‌ایم. عقل من‌ذهنی ما، ما را از راه برده است. هرکسی می‌آید به این جهان من‌ذهنی درست می‌کند. و این عقل جزوی دارد. و این عقل جزوی ما را از راه که باید فضا را باز کنیم دوباره عدم بیاید مرکز ما و عقل درستی پیدا کنیم درواقع منحرف می‌کند و نمی‌گذارد. پس عقم من را از راه بُرد. گفت‌که: بیا ازطریق بینش همانندگی‌ها پیش برو که تو به شه خدا خواهی رسید. وقتی من به‌سوی عقل رفتم یعنی عقل من‌ذهنی‌ام را دنباله‌روی کردم آخرسر به این نتیجه رسیده‌ام که این فایده ندارد. خوب شما هم به این نتیجه رسیده‌اید یا نه؟ از خودتان سوال کنید.

بگویید من چهل سال، سی سال این کارها را کرده‌ام، هرکاری که کرده‌اید در این‌جا عقل من‌ذهنی بوده است. من هیچ‌موقع فضا را باز نکرده‌ام و حقیقتاً عدم را در مرکز نگذاشته‌ام، هیچ‌موقع تسلیم کامل نشده‌ام که این هشیاری و آفتاب بیاید که من به‌صورت عدم خودم را ببینم، من هیچ‌موقع به‌صورت سکون و سکوت و عدم، خودم را تجربه نکردم. هیچ‌موقع به‌عنوان عدم از خودم آگاه نبودم. همیشه یک من‌ذهنی داشته‌ام این من‌ذهنی را با عقل من‌ذهنی می‌خواستم در نظر مردم به‌اصطلاح زیبا جلوه بدهم. نگاه کنید که کاری که ما کرده‌ایم تا حالا با این عقل من‌ذهنی این بوده که یک من‌ذهنی بسازیم، حالا دروغ یا راست، در نظر مردم به‌اصطلاح خوب جلوه بدهیم. به مردم بگوییم ای مردم، آگاه باشید قبول کنید که من آدم کتاب‌خوانی هستم، من آدم عاقلی هستم، من آدم اخلاقی هستم، من دروغ نمی‌گویم، من آدم عادل هستم. همه صفات را به خودمان نسبت دادیم و مردم را باوراندیم. و تمام انرژی ما در این راه مصرف شده از بین رفته، کار خوبی نبوده است.

پس فهمیدیم عقل این من‌ذهنی [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] ما را گول می‌زند، همین‌که ازطریق یک همانندگی می‌بینیم عقل من‌ذهنی می‌آید. و ما الان از مولانا یاد می‌گیریم که اگر این عقل را بازهم ادامه بدهیم و راه این را برویم به جایی



نخواهیم رسید. پس ازحالا به بعد تصمیم می‌گیریم که فضا را باز کنیم [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] و عقل‌کل را، عقل‌خدا را، بیاوریم به مرکزمان، و به سرمان. که در مرکزمان هشیاری از هشیاری آگاه است، فضا باز است، سر ما هم، یعنی ذهن ما هم، در اختیار زندگی است.

اجازه بدهید یک قصه‌ای را شروع کنیم پس از این غزل که جالب است، و آن حکایت شیخ محمد سررزی است. و این شخص ابتدا از مردم کناره گرفته، و به نظر می‌آید که هفت سال روزه گرفته است. و روزه‌اش هم با، حالا با سر رز؛ بعداً می‌گوید که با برگ مو؛ افطار کرده و زحمت زیادی کشیده است. و به نظر می‌آید که می‌خواسته خدا را ملاقات کند و نکرده است. و یک صدایی از درونش می‌گوید که، باید بروی پیش مردم. و اگر دور از مردم زندگی کنی نمی‌توانی به آنجا برسی، نمی‌توانی خدا را ملاقات کنی. قصه ساده است می‌خوانیم. و در آخر نتایج می‌گیرد و آن این است که: انسان اگر فضاگشایی کند و از مراحل فضاگشایی بگذرد، و هیچ همانندگی نماند در مرکزش در این صورت عکس نیازهای مردم در او می‌افتد. و مردم نیازمندند. من‌ذهنی در واقع گدا هست. و این شیخ به‌جایی می‌رسد که عکس نیازهای مردم در او می‌افتد. و به ایشان می‌گویند که چه‌جوری این را می‌فهمی؟ می‌گوید که در درون من هیچ خواسته‌ای نمانده است، بنابراین اگر خواسته‌ای در آن می‌بینم این عکس خواسته‌های مردم است.

از این‌جا یک نتیجه می‌گیریم ما که اگر شما متوجه یک حالتی یا یک نقصی در مردم می‌شوید، اگر واکنش نشان نمی‌دهید واقعاً نقص آن‌ها است. اگر واکنش نشان می‌دهید انعکاس نقص خودتان است. این موضوع را قبلاً هم ما صحبت کرده‌ایم که انقباض و واکنش ما نسبت به نقص‌های مردم در واقع انعکاس نقص‌های خودمان است. و این روشی است برای پیدا کردن همانندگی‌ها در خودمان و کار کردن روی خودمان. ولی اگر انسان به‌جایی رسیده است که فضاگشایی می‌کند، همین‌طور که این شخص هست، و در اثر نیاز مردم از این فضای گشوده شده یک برکتی می‌رود، آن شخص در درونش همانندگی ندارد. قصه ساده است پس تندتند می‌خوانیم می‌رویم جلو.

## زاهدی در غزنی، از دانش مزی

### بُد محمد نام و کُنیت سررزی

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۶۶۷)

کُنیت یعنی کُنیه یا لقب، غزنی یعنی غزنین و از دانش مزی یعنی از دانش بهره‌مند بود. پس بنابراین می‌گوید، در غزنی یا غزنین یک شخصی بود به‌نام محمد که کنیه‌اش سررزی بود. رز یعنی درخت مو، سر یعنی سر، سررزی لقب ایشان است.



شاید هم به این دلیل بوده است که بیشتر در تاکستان زندگی می‌کرده و با برگ مُو ارتزاق می‌کرده، به هر صورت شاید نمادگونه است. مُو نماد مادر شراب است. سِر رَز معنی‌اش شاید این باشد که ایشان هنوز به آن صورت، همان‌طور که این قصه هم می‌گوید، به خدا زنده نشده بوده ولی شراب از او می‌گرفته. به هر صورت بخوانیم.

### بودِ افطارشِ سِرِ رَزِ هر شبی

### هفت سال او دایم اندر مطلبی

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۶۶۸)

بنابراین هفت سال روزه می‌گرفت دور از مردم، و با برگ مُو افطار می‌کرد. منتها تمام تمرکزش روی خودش بود که بتواند به خدا زنده بشود، یعنی در این محور فکر و عملش می‌چرخید.

### بس عجایب دید از شاه وجود

### لیک مقصودش جمال شاه بود

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۶۶۹)

شگفتی‌های زیادی از خدا دید، همان‌طور که ما می‌بینیم. ما فضا را باز می‌کنیم، خردی از آن‌ور می‌آید زندگی‌مان درست می‌شود. ولی این‌که کاملاً به او زنده بشویم، نمی‌شویم. ایشان هم مقصودش جمال شاه بوده که دیدار کند خدا را و نتوانسته بود.

### بر سِرِ کُهِ رفت آن از خویش سیر

### گفت: بنما، یا فتادم من به زیر

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۶۷۰)

بنابراین رفت بالای کوه، آن مرد که از جانش سیر شده بود، از من‌ذهنی‌اش سیر شده بود، و به خدا گفت که یا خودت را نشان بده یا خودم را می‌اندازم زمین. باز هم عرض می‌کنم این‌ها می‌تواند نمادگونه باشد، این کُهِ می‌تواند یک همانندگی بزرگ باشد. ولی جواب می‌آید. پس ظاهر قصه می‌گوید، رفت بالای کوه گفت خدایا خودت را به من نشان بده یا خودم را می‌اندازم می‌کشم.



## گفت: نآمد مهلت آن مکرمت ور فرو افتی، نمیری، نکشمت (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۶۷۱)

بنابراین گفت که، زمان آن لطف بزرگی، که تو دنبالش هستی من را ببینی به من زنده بشوی، نیامده است، هنوز زود است. هفت سال زحمت کشیده بود روزه گرفته بود، پرهیز کرده بود، اگر از کوه خودت را بیندازی نخواهی مُرد، من تو را نخواهم گُشت، این به دلش آمد.

## او فرو افکند خود را از و داد در میان عمقِ آبیِ افتاد (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۶۷۲)

بنابراین از فرط دوستی و عشق خودش را از بالا پایین افکند ولی در آب عمیقی افتاد و نمرد. عرض می‌کنم، می‌تواند نمادگونه باشد، ما هم از این انتظارات داریم که وقتی یک همانندگی بزرگ را از یک کوهی خودمان را پرت می‌کنیم، گرچه که مجنون خودش را انداخت از ناقه به زیر و دست پایش شکست، ولی آن قصه فرق می‌کرد. این شخص در این‌جا شاید از یک همانندگی بزرگ پایین می‌اندازد ولی نمی‌میرد بیماری برمی‌گردد. مولانا می‌تواند مقاصد مختلفی را در قصه بیان بکند. قصه یک سطح دارد و یک عمق دارد. با همدیگر می‌خوانیم ببینیم که شما چه نتیجه خواهید گرفت. هر موقع یک هم‌هویت‌شدگی بزرگ را ما می‌اندازیم در عمق آب بزرگ است می‌افتیم، ولی کاملاً نسبت به من‌ذهنی نمی‌میریم، نمی‌میریم. و استنباطات غلط ما هم وجود دارد که ما انتظار داریم با ذهن‌مان با خطکش ذهن‌مان، الآن دیگر پس این‌همه زحمت خداوند خودش را به ما نشان دهد. یعنی من به بی‌نهایت و ابدیت او زنده بشوم. ولی الآن به او الهام شده که الآن وقتش نیست. به هرحال هنوز باید روی خودت کار کنی، ولو این‌که یک همانندگی بزرگ را هم انداختی ولی ممکن است این بیماری برگردد. اتفاقاً بیت بعدی همین را می‌گوید.

## چون نمرد از نُکس آن جان‌سیر مَرَد از فراق مرگ بر خود نوحه کرد (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۶۷۳)

نُکس می‌دانید برگشت بیماری هست، می‌توانیم نُکس معنی کنیم یا نُکس یعنی واژگونی و سرنگون شدن؛ هر دو معنی می‌دهد.





و ما تجربه کرده‌ایم که گرچه که ما مثلاً یک رنجش بزرگ را می‌اندازیم، یک کینه بزرگ را می‌اندازیم فکر می‌کنیم تمام شد دیگر الان من باید به او زنده بشوم. ولی بیماری برمی‌گردد و ما نمی‌میریم کاملاً به من‌ذهنی. می‌گوید آن مردی که آن انسانی که به جان‌ش سیر شده بود نمرد. و اگر نکس بگیریم می‌گوید آن بیماری برگشت. و چون نمرد شروع کرد به نوحه کردن که چرا نمردم، مردن به من‌ذهنی.

## کین حیات او را چو مرگی می‌نمود

### کار پیشش بازگونه گشته بود

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۶۷۴)

یعنی زندگی کردن در من‌ذهنی به‌نظرتش مرگ می‌آمد. و کار واژگون شده بود برعکس شده بود. مردم در من‌ذهنی‌شان زندگی می‌کنند خیلی هم حالشان خوب است، فکر می‌کنند انباشتگی‌ها را جمع کردند و از طریق آن‌ها می‌بینند، من‌ذهنی‌شان قابل مقایسه با من‌های ذهنی دیگر هست، یک اعتباری دارند و زندگی در ذهن را معتبر می‌دانند. ایشان نمی‌دانست برعکس مردم. «کار پیشش بازگونه» یعنی واژگونه یعنی برعکس.

## فوت را از غیب می‌کرد او گدی

### انّ فی موتی حیاتی می‌زدی

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۶۷۵)

پس بنابراین مرگ را غیب از خدا گدایی می‌کرد. می‌گفت خدایا من را نسبت به من‌ذهنی‌ام بکش. و این به‌اصطلاح قسمت شعر را می‌خواند.

«انّ فی موتی حیاتی می‌زدی»

«همانا زندگی من در مرگ من است.»

این شعر را قبلاً خواندیم که زندگی در من‌ذهنی مرگ است مردن نسبت به من‌ذهنی مرگی‌ست.

و این دو بیت هم به آن مربوط است

## ور بریزد خون من آن دوسترو

### پای‌کوبان جان برافشانم بر او

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۸۳۷)



آن خوبرو یعنی زندگی، خدا، اگر خون منذهنی من را بریزد من رقصان جان ذهنیام را از دست می‌دهم می‌رود.

## آزمودم مرگ من در زندگی‌ست چون رَهَم زین زندگی، پابندگی‌ست

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۸۳۸)

می‌گویند من امتحان کردم، در زندگی ذهنی من مرده‌ام. امتحان کردم در زندگی ذهنی انسان مرده است. اگر ازاین زندگی ذهنی زندگی به صورت منذهنی برهم در این صورت جاودانه خواهم شد، ایشان هم همین حرف را می‌زد. البته این شعری است منسوب به منصور حلاج حالا توضیحش را قبلاً دادیم.

## موت را چون زندگی قابل شده با هلاکِ جانِ خود یکدل شده

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۶۷۶)

می‌گویند قابلیت مردن به منذهنی را پیدا کرده بود. همین‌طور که انسان قابلیت زندگی کردن پیدا می‌کند وقتی که نسبت به منذهنی می‌میرد. ایشان هم اولش قابلیت مردن به منذهنی را پیدا کرده بود.

## موت را چون زندگی قابل شده با هلاکِ جانِ خود یکدل شده

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۶۷۶)

دیگر کاملاً یقین داشت که باید بمیرد نسبت به منذهنی. این ابیات را می‌خوانیم که شما خودتان را هم با آن بسنجید. آیا واقعاً شما به این نتیجه رسیده‌اید که زندگی با منذهنی مرگ است؟ آدم مرده است؟ این زندگی نیست؟ زندگی که همراه با مسئله‌سازی است، مانع‌سازی است، دشمن‌سازی است، زندگی که همراه با قضاوت‌های نیش‌دار است، مقایسه است، انتقاد است، عیب‌جویی است، و دائماً در فکر لطمه زدن به دیگران و پایین کشیدن دیگران است، تا مگر خودش جلوه کند. این خاصیت منذهنی را ما باید دائماً زیر نظر داشته باشیم، که آیا ما مثلاً غیبت یا بدی یک سازمانی یا یک شخصی را می‌گوییم که خودمان بزرگ بشویم؟ تحقیر می‌کنیم دیگران را که خودمان بزرگ جلوه کنیم؟ امروز در غزل می‌گفت که: شما در زمینه من، زندگی دیده می‌شوید. شما چه‌جوری می‌خواهید دیده بشوید؟ در زمینه نور زندگی؟ هر چقدر این نور خورشید زندگی بتابد بیشتر شما بهتر دیده می‌شوید، می‌دانید کی هستید. یا نه می‌خواهید خورشید را ببندید به‌عنوان منذهنی دیده بشوید این



تصمیم با شماست. ایشان کاملاً به این نتیجه رسیده بود که نه من باید زمینه زندگی را باز کنم به عنوان عدم دیده بشوم، خودم خودم را عدم ببینم، بنابراین قابلیت زندگی و جاودانگی داشته باشم، و الآن آماده‌ام نسبت به من‌ذهنی بمیرم، و تقاضا می‌کرد که من را بکش. منتها می‌بینید که کارش هنوز اشکال دارد. اشکالش هم می‌بینید که ما نمی‌توانیم به خدا اولتیماتوم بدهیم که یا زودی من را به خودت زنده کن یا این کار را می‌کنم، آن کار را می‌کنم، این‌ها آثار منیت است.

## سَیْف و خنجر چون علی ریحانِ او

### نرگس و نسرين عدویِ جان او

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۶۷۷)

سَیْف یعنی یا سَیْف به اصطلاح یعنی شمشیر و خنجر مانند حضرت علی گُل او بود، و نرگس و نسرين هم دشمن جان او بود. یک شعری هست منسوب به حضرت علی می‌گوید که: شمشیر و خنجر گُل من است، منظور اینست تمام ابزارهای ازبین بردن من‌ذهنی گُل من است و هر راحتی و هر نمود من‌ذهنی که من را جذب می‌کند این دشمن من این است، بله، ایشان هم همین را می‌گفت.

## بانگ آمد: رَو ز صحرا سوي شهر

### بانگِ طرفه از وِرایِ سِرِّ و جَهْر

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۶۷۸)

سِرِّ و جَهْر یعنی عالم غیب، جَهْر یعنی آشکار، سِرِّ پنهان. می‌گوید که یک صدایی آمد که از این صحرا برو به شهر و یک بانگ شگفتی بود، بانگ نادری بود که از این جهان نبود. پس بنابراین یک بانگ غیبی بود، به دلش الهام شد که تو باید بروی شهر. خوب این بیت هم مهم است، یا این قصه به این ترتیب که جلو می‌رود باز هم مهم است که ما نمی‌توانیم برویم یک جایی خلوت کنیم دائماً، فکر کنیم به خدا زنده می‌شویم. برای زنده‌شدن به زندگی ظاهراً مراد به مردم لازم است. و اگر مردم نباشند ما نمی‌توانیم همانندگی‌هایمان را ببینیم و همه آن‌ها را بشناسیم و بیندازیم. ما باید ضعف‌های خودمان را پیدا کنیم. ضعف‌های ما همان است که در همین قصه آخسر به آن می‌رسیم. این است که اگر یک کسی کاری می‌کند که شما واکنش نشان می‌دهید، در شما هست. و آن شخص دارد خدمتی می‌کند به شما که نقص خودتان را ببینید. البته چون ما به عنوان من‌ذهنی عادت کرده‌ایم خودمان را نشان بدهیم و کامل باشیم، ایرادها را نمی‌پذیریم. ولی هر کسی که توهینی به ما می‌کند ایرادی می‌گیرد، در واقع دارد به ما خدمت می‌کند. هر کسی که نه، بیخودی تعریف می‌کند یکجوری دشمنی می‌کند،



یعنی عیب ما را می‌پوشاند، گرچه دوست‌های ما فامیل‌های ما، عیب‌های ما را می‌پوشانند. ولی دوست‌های ما کسانی هستند که، واقعاً دوست واقعی ما که عیب ما را آشکارا به ما می‌گویند که ما به‌عنوان من‌ذهنی البته تحملش را نداریم که بشنویم. ولی به هر صورت بانگی که صدایش را دلش می‌شنود، می‌گوید برو به شهر.

### گفت: ای دانای رازم مو به مو چه کنم در شهر از خدمت؟ بگو

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۶۷۹)

می‌گوید که تو که از راز من موبه‌مو آگاه هستی، همه چیزم را می‌دانی. امروز غزل هم این را می‌گفت که خداوند همه‌چیز ما را می‌داند. این هم همین را می‌گوید: «ای دانای رازم مو به مو»، در شهر چه خدمتی از من ساخته است؟ بگو.

### گفت خدمت آنکه بهر ذلّ نفس خویش را سازی تو چون عباس دبّس

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۶۸۰)

پس ذلّ نفس یعنی خواری نفس و کوچک کردن من‌ذهنی. آن صدا گفت که خدمت این است که برای کوچک کردن من‌ذهنی و پست کردن نفس، تو خودت را به‌صورت یک گدا درباری، مثل عباس دبّس. عباس دبّس از گداهای معروف در ادبیات است که الآن هم خودش توضیح می‌دهد، تمثیل است، چندین بار تا حالا خواندیم.

### مدتی از آغیا زر می‌ستان پس به درویشان مسکین می‌رسان

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۶۸۱)

مدتی برو از ثروتمندان پول بگیر، ببر بده به درویشان مسکین، یعنی گدایی کن.

### خدمتت اینست تا یک چند گاه گفت: سَمْعاً طاعةً ای جان‌پناه

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۶۸۲)

«ای پناه جانها می‌شنوم و اطاعت می‌کنم.»

پس می‌گوید خدمتت این است، تا یک وقتی دوباره از ما خبر بشنوی. او هم گفت شنیدم، اطاعت می‌کنم ای پناه جان من.



## بس سؤال و بس جواب و ماجرا

### بُد میان زاهد و ربُّالْوَری

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۶۸۳)

ربُّالْوَری یعنی پروردگار آفریدگان، پروردگار مردم. می‌گوید سوال و جواب‌های زیادی بین این شخص و خداوند رد و بدل شد.

### که زمین و آسمان پُر نور شد

### در مقالات آن همه مذکور شد

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۶۸۴)

می‌گوید که از این سوالات و جواب‌ها آسمان و زمین پر نور شد. یعنی هر دفعه یک الهامی آمد، زمینش روشن شد، آسمانش هم روشن شد. یعنی فضا گشوده شد و مکان و لامکانش تغییر کرد. و این‌ها همه در نوشته‌های عرفانی هست. مقالات یعنی نوشته‌های عرفانی.

### لیک کوتاه کردم آن گفتار را

### تا ننوشد هر خسی اسرار را

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۶۸۵)

مولانا می‌گوید من صحبت را کوتاه می‌کنم و می‌روم سر اصل مطلب تا هر خسی، در این‌جا خس همین من‌ذهنی است، اسرار را نمی‌شنود. البته می‌دانید درست است که ما این صحبت‌ها را این‌جا می‌کنیم، خیلی از شما بینندگان از این صحبت‌ها استفاده می‌کنید، ولی در این‌جا من‌ذهنی را مولانا به‌عنوان خس به حساب می‌آورد، این صحبت‌ها را و این صحبت‌های بزرگان را به هیچ می‌گیرند و مسخره می‌کنند. بنابراین می‌گوید من دیگر آن‌ها را نمی‌گوییم.

اما همه‌ی این قصه را من نمی‌خوانم، اجازه بدهید آن قسمت را بخوانم که می‌خواهم نتیجه بگیرم. متأسفانه همه قصه را نمی‌شود خواند چون دراز است و وسطش قصه‌های کوچک آمده. همین‌طور که می‌دانید این قصه وسط داستان روباه و خر است. یک خری است که می‌خواهد برود بچرد در جنگل و روباه هم تشویقش می‌کند. خر البته گرسنه است و روباه گولش می‌زند. و قرار بر این است که خر را گول بزند ببرد به جنگل، شیر بَدَرَد و یک چیزی هم به روباه برسد. و آن قصه در همین‌جا است که قسمت‌هایی از این روباه هم و خر را برایتان خواهم خواند که امروز نمی‌رسیم، ولی ان‌شاء الله هفته دیگر که صحبت‌هایی بین خر و روباه می‌شود که بسیار آموزنده است.



«رفتن آن شیخ در خانه امیری بهر گدیه، روزی چهار بار به زنبیل به اشارت غیب، و عتاب کردن امیر، او را بدان وقاحت و عذر گفتن او، امیر را.»

## شیخ روزی چار گرت چون فقیر

### بهر گدیه رفت در قصر امیر

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۷۴۹)

پس بنابراین شروع کرد به گدایی و یک روز چهار دفعه رفت به قصر امیر برای گدایی.

## در گفش زنبیل و شی الله زنان

### خالق جان میجوید تای نان

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۷۵۰)

در گفش یک زنبیل بود و می‌گفت که در راه خدا بدهید، یک چیزی در راه خدا بدهید. خودش که خالق جان بود، دنبال نان است الان. می‌خواهد یک قرص نان بگیرد در حالی که خودش می‌تواند جان خلق کند.

## نعل‌های بازگونه‌ست ای پسر

### عقل گلی را کند هم خیره‌سر

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۷۵۱)

می‌گوید که این صحبت‌هایی که می‌کنیم ما، این شخص باید برود گدایی بکند و نفسش را کوچک کند، من‌ذهنی‌اش را کوچک کند، این‌ها بوسیله عقل کل هم قابل فهم نیست، چه برسد با عقل جزوی. این‌ها می‌گوید نعل‌های بازگونه است. بازگونه یعنی هر چیزی آن‌طوری که می‌بینیم نیست و ما دلیلش را نمی‌دانیم چه هست. این پیغام به مرکز رسیده و این کار را می‌کند.

## نعل‌های بازگونه‌ست ای پسر

### عقل گلی را کند هم خیره‌سر

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۷۵۱)

عقل جزوی که هیچ، عقل گلی هم نمی‌داند چرا. و همین‌طور که می‌بینید مولانا دارد به ما می‌گوید که نمی‌شود انسان به دور از مردم یک جایی برود پنهان بشود و آن‌جا به حضور برسد. باید با مردم مراد داشته باشد. از طرفی مردم می‌توانند انسان را به تقلید بکشند و می‌توانند کارهایی بکنند که موش از آدم بدزد. پس ضمن این‌که انسان تمرین فضاگشایی و صبر و



شکر می‌کند در مقابل رفتار مردم و حرف‌های مردم و همانندگی‌هایش را می‌شناسد، مواظب هست که آن سرمایه حضورش کاملاً از بین نرود. یعنی این‌جا است که ما باید هشیار باشیم و مسئولانه عمل کنیم. نه می‌توانیم فرار کنیم برویم پشت کوه‌ها خودمان را قایم کنیم آن‌جا به حضور برسیم، مثل این‌که موفق نشد دیگر، برای همین آمده شهر که با مردم مرادده داشته باشد.

### چون امیرش دید گفتش: ای وقیح

#### گویمت چیزی منه نامم شحیح

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۷۵۲)

چون امیرش دید یعنی امیر او را دید، گفت که: ای بی‌حیا، بی‌شرم یک چیزی می‌گویم، ولی واقعاً فکر نکنی که من تنگ‌نظرم. خوب همین وقیح گفتن و این‌ها یواش یواش دارد توهین شروع می‌شود.

### این چه سغری و چه روی است و چه کار؟

#### که به روزی اندر آیی چار بار

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۷۵۳)

می‌گوید: این روی تو از چه پوستی ساخته شده که این قدر پررو هستی؟ این چه کاری است که چهار بار می‌آیی به گدایی در یک روز؟

### کیست این‌جا شیخ اندر بند تو؟

#### من ندیدم نرگدا مانند تو

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۷۵۴)

پس می‌گوید که: ای شیخ چه کسی این‌جا علاقه به تو دارد؟ چه کسی بند تو است؟ من تا حالا گدای سمج و پررویی مثل تو ندیدم. پس ابیات را می‌بینید ساده است می‌رویم جلو.

### حُرمت و آبِ گدایان بُرده‌ای

#### این چه عَبّاسی زشت آورده‌ای؟

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۷۵۵)



عَبَّاسِيّ یعنی همین گدایی و عباس دبس را می‌گوید. می‌گوید: تو آبروی گداها را برده‌ای و این چه گدارویی است. می‌گوید: گدارویی را به او جش رسانده‌ای. به وضعیت زشتش برده‌ای.

پس بنابراین یواش یواش مولانا دارد نشان می‌دهد که امیر با همه دانایی‌اش نمی‌تواند بشناسد. و کسی که روی خودش کار می‌کند و کار کرده و به این درجه رسیده که ایشان رسیده، به وسیله امیر شناخته نمی‌شود. و او را گدا به حساب می‌آورد و مطابق ذهنیات خودش ارزیابی می‌کند. پس عَبَّاسِيّ یعنی در واقع مثل عباس بودن، عباس گدا بودن. می‌گوید: این گدایی را به حالت زشتش برده‌ای. از حد گذرانده‌ای.

### غاشیه بر دوش تو عَبَّاسِ دَبْسِ هیچ مُلْحِدِ را مَبَادِ این نَفْسِ نَحْسِ

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۷۵۶)

می‌گوید: عَبَّاسِ دَبْسِ که همین گدای معروف هست در ادبیات، می‌گوید این غلام تو نمی‌شود، چاکر تو هم نمی‌شود. یعنی تو گدایی را بیشتر از آن بلدی. این نفس نحسی که تو داری، خداوند قسمت هیچ کافری نکند. هیچ مُلْحِدِ را مَبَادِ این نَفْسِ نَحْسِ.

### گفت: امیرا بنده فرمانم، خَمُوشِ ز آتشم آگه نه‌ای، چندین مَجُوشِ

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۷۵۷)

گفت: ای امیر من بنده فرمان زندگی هستم، خاموش باش. از آتش درون من تو آگاه نیستی این قدر به جوش نیا.

### بهرِ نانِ در خویشِ حرصیِ دیدمی اِشْکَمِ نان‌خواه را بَدْرِیدمی

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۷۵۸)

می‌گوید: اگر حرص نان را در شکم خودم می‌دیدم، این شکم را پاره می‌کردم.

### هفت سال از سوزِ عشقِ جِسْمِ پَزِ در بیابان خورده‌ام من برگِ رَزِ

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۷۵۹)





می‌گوید: من هفت سال روزه گرفته‌ام که جسمم را بی‌زم. آماده بشوم که خدا را ملاقات کنم. من برگ مو خورده‌ام به‌طوری‌که سبز شدم.

## تا ز برگ خشک و تازه خوردنم

سبز گشته بود این رنگِ تَنَم

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۷۶۰)

یعنی می‌گوید: من آماده شدم، پخته شدم، سبز شدم و من آماده زنده شدن به خدا هستم. ظاهراً می‌گوید: از برگ خشک و تازه مو من سبز شدم، به رنگ سبز درآمده‌ام. ولی منظورش این است که آماده‌ام.

## تا تو باشی در حجابِ بوالبشر

سرسری در عاشقان کمتر نگر

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۷۶۱)

پس می‌گوید:

## تا تو باشی در حجابِ بوالبشر

سرسری در عاشقان کمتر نگر

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۷۶۱)

تا زمانی‌که در حجاب من‌ذهنی هستی، بشر معمولی هستی تو به عاشقان این‌طوری سرسری اصلاً نگاه نکن. کمتر نگر یعنی نگاه نکن. دارد به امیر می‌گوید.

## زیرکان که موی‌ها بشکافتند

علم هیأت را به جان دریافتند

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۷۶۲)

دارد تمثیل می‌زند که آن‌هایی که درس‌های کتابی خواندند، دانش کتابی دارند، مو را از ماست می‌کشند، این‌ها به عشق نرسیده‌اند. البته امیر هم جزوش است. امیر با دانش است. می‌گوید: آدم‌های زیرک و دانشمند که مو را از ماست می‌کشند و علم هیأت را یاد گرفتند.



## علم نارنجات و سحر و فلسفه

### گرچه نشناسند حَقَّ الْمَعْرِفَةِ

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۷۶۳)

می‌گوید: این‌ها علم طلسم و سحر و فلسفه را یادگرفتند گرچه که آن چیزی که، آن علمی هم که باید یاد می‌گرفتند، یاد نگرفتند. می‌گوید: علم معنوی، فضای گشوده شده، آگاهی به عدم، آگاهی از عشق، از کتاب نمی‌آید. دارد مثال می‌زند که تو که دانا هستی با همانیدگی‌های کتابی‌ات به من نگاه نکن.

### لیک کوشیدند، تا امکانِ خُود

### برگذشتند از همه اقرانِ خُود

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۷۶۴)

### لیک کوشیدند، تا امکانِ خُود

### برگذشتند از همه اقرانِ خُود

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۷۶۴)

این‌ها می‌گوید: کوشیدند تا آن‌جا که زورشان می‌رسید و از هم‌قطارهای خودشان جلو زدند.

### عشق، غیرت کرد و زیشان درکشید

### شد چنین خورشید زیشان ناپدید

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۷۶۵)

پس بنابراین گرچه که آن‌ها دانش‌های کتابی را یاد گرفتند و استاد شدند و با آن‌ها همانیده شدند، عشق غیرت کرد و خودش را پنهان کرد. به آن‌ها رو نشان نداد و چنین خورشیدی از ایشان ناپدید شد.

### نورِ چشمی کو به روزِ استاره دید

### آفتابی چون ازو رو درکشید؟

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۷۶۶)

می‌گوید: یک چشمی که نورش این‌قدر زیاد است که در روز ستاره می‌بیند، چه‌طور آفتاب را نمی‌بیند؟ منظورش این است که یک کسی که این‌قدر دانشمند است، این‌قدر ذهنش در علم خوب کار می‌کند، که خیلی نکات باریک را می‌تواند ببیند،



چطور از عشق آگاه نمی‌شود؟ واقعاً این موضوع باید مورد توجه ما قرار بگیرد. یکی از پرده‌های مهم، همین همانندگی با علم است و دانش کتابی است که مولانا در این‌جا اشاره می‌کند به آن. می‌گوید: حتی این‌ها با عینک همانندگی با علمشان به انسان‌هایی مثل مولانا و به‌طور کلی به عشق یا زنده شدن به خدا با تحقیر نگاه می‌کنند. امروز داشتیم گفت همه چیز را به توصیف درمی‌آوردند. دیگر لازم نیست به توصیف دربیاییم. و الآن این‌جا دارد توضیح می‌دهد که اگر نور یک چشمی آن‌قدر زیاد است که فرمول‌های خیلی دقیقی را در علم می‌بیند. ولی آن شخص نمی‌تواند در درون فضا را باز کند به عشق زنده بشود، بلکه آن شخص همانندگی با دانش ذهنی است.

## زین گذر کن، پند من بپذیر، هین عاشقان را تو به چشم عشق بین

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۷۶۷)

می‌گوید از این موضوع بگذر. کدام موضوع؟ می‌گوید با این دیدی که تو داری، با آن دید نگاه نکن. این دید دانش خودت است که با آن همانندگی هستی، با این نگاه نکن.

من امیدوار هستم هر کسی هم که سواد بالایی دارد با سوادش نگاه نکند به خودش، و به فضاگشایی و به عشق و زنده شدن به خدا، که قوت ندهد به صحبت کردن و به سخنرانی، خلاصه بصورت ذهن درآوردن ذهن و زنده شدن به زندگی و این‌ها، این‌ها دیگر فایده‌ای ندارد. باید در درون فضا را باز کنیم و به او زنده بشویم. در این لحظه ما باید روی عدم تمرکز کنیم، این عدم گشوده بشود و به او زنده بشویم. جمع کنی عدم را و فقط بتوانی حرف بزنی یا بنویسی یا بخوانی و با آن همانندگی باشی، این فایده ندارد. می‌گوید از این موضوع بگذر، پند من را بشنو و عاشقان را تو به چشم عشق بین. یعنی باید فضا را باز کنی، عاشقان را با چشم عدم ببینی، نه با دانش هم‌هویت‌شده.

## وقت نازک باشد و جان در رصد با تو نتوان گفت آن دم عذر خود

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۷۶۸)

می‌گوید وقت تنگ است و جان عاشقان با زندگی مراد شده دارد. عاشقان همیشه مواظب هستند که به زندگی زنده باشند بنابراین وقت توضیح ذهنی به شما را ندارند، همیشه نمی‌توانند عذر خودشان را به‌خوبی بیان کنند.



## فَهْمُ كُنْ، مَوْقُوفِ اَنْ كُفْتَن مَبَاش

### سینه‌های عاشقان را گم خراش

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۷۶۹)

پس تو بفهم که عاشقان نمی‌توانند عشق را به تو توضیح بدهند. و منتظر نباش که عاشقان به تو توضیح بدهند و تو قانع بشوی ذهناً. بنابراین تو با این دیدت که دید دانشی هم‌هویت‌شده است، سینه‌ی عاشقان را اصلاً نخراش.

## نه گمانی برده‌یی تو زین نشاط؟

### حَزْمِ را مَكْذَارِ، مِی‌كُن اِحْتِیاطِ

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۷۷۰)

می‌گوید این‌طوری نیست که تو این نشاطِ عشق را، شادی بی‌سبب را، به‌طور ذهنی می‌بینی، فقط در ذهنت تجسم می‌کنی، تو به آن زنده نیستی؟ این بیت مهم است. شما از خودتان سوال کنید اگر دانشتان بالا است، آیا دانشتان واقعاً به شما کمک می‌کند یا واقعاً جلوی شما ایستاده است؟ اگر همانیده هستید، به‌وسیله دانش ذهنیتان می‌خواهید تجسم کنید که شادی بی‌سبب چه‌جوری است؟ و آن تجسم نمی‌گذارد به آن نشاط برسید، در این صورت شما عشق را دارید تجسم می‌کنید، فقط می‌خواهید بیان کنید با ذهن.

دارد می‌گوید که نه گمانی برده‌یی تو زین نشاط؟ از نشاط عشق و فضای گشوده‌شده و شادی بی‌سبب، تو فقط یک فکر می‌دانی، پس بنابراین حزم را رها نکن. حزم یعنی احتیاط و دوراندیشی، حزم یعنی تأمل که نکند اشتباه می‌کنم، نکند راه را درست نمی‌روم، نکند که آن چیز که من می‌فهمم اصلاً آن‌طوری نیست. می‌گوید احتیاط کن.

ما درست است که داریم داستان این شیخ را می‌خوانیم، ولی در لابه‌لای ابیات، مولانا پیغام خودش را به ما می‌رساند. به ما تاحالا گفته است نمی‌توانی بروی خودت را پنهان کنی یک‌جایی در صحرا مثل این شخص روزه بگیری، سختی به خودت بدهی، باید بیای بین مردم. مردم هم که آمده است، ایشان دچار امیر شده است. امیر با دانشش او را بی‌حیا و گدا و نفسِ نحس و بدترین گدا و که عباس دَیس باید چاکرش بشود و از آن بدتر نمی‌شود و این‌ها خطاب می‌کند. و مولانا در جوابش این چیزها را می‌گوید، می‌گوید: آیا شما جزو آن آدم‌ها نیستید که با دانش ذهنیتان و به علمتان که درس هم می‌دهید، هم‌هویت هستید؟ فقط در ذهنت تجسم کرده‌ای که این شادی بی‌سبب و قدرت خدا و امنیت خدا و عقل خدا و راهنمایی خدا چگونه است، فقط بلدی توضیح بدهی، تو از آن برخوردار نیستی، احتیاط کن.

## واجب است و جایز است و مُسْتَحِيل

### این وَسَط را گیر در حَزْم، ای دَخیل

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۷۷۱)

می‌گوید سه‌جور چیز داریم یکی حتماً می‌شود، یکی متوسط است ممکن است بشود ممکن است نشود، یکی هم غیرممکن است. واجب است و جایز است و مُسْتَحِيل، مُسْتَحِيل یعنی محال، دخیل یعنی مبتدی. می‌گوید این وسط را بگیر، تأمل کن که من تازه‌کار هستم، درست است که در علم پیشرفته هستم، ممکن است ندانم. در این قسمت می‌گوید که امیر به گریه درمی‌آید.

## این بَگُفت و گریه در شد های‌های

### اشک، غَلْطان بر رُخ او جای‌جای

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۷۷۲)

یعنی شیخ شروع کرد به گریه کردن با های‌های

## صِدْقِ او هم بر ضَمیرِ میر زَد

### عشق هر دم طرفه دیگی می‌پَزَد

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۷۷۳)

بنابراین صدق او، راستین بودن او، عشق او در درون که با خدا یکی بود، هیچ‌گونه غل‌وغشی در او نبود، از طریق قرین زد به مرکز امیر. و عشق از طریق قرین می‌تواند پدیده‌های شگفتی بوجود بیاورد. عشق هر دم طرفه دیگی می‌پَزَد و این طرفه دیگ این است که هرکسی با عارفی مثل ایشان نزدیک بشود، از طریق قرین دلش می‌جوشد، و دلش بجوشد یعنی آن شخص زندگی را در مرکز او شناسایی می‌کند، عدم را شناسایی می‌کند.

پس امیر شروع کرد به گریه کردن برای اینکه به صدق درونش که تا حالا. به صدق یعنی از طریق من‌ذهنی نبینی، صدق یعنی عدم، کاملاً خود زندگی الان مرکز ما است، هیچ‌گونه به‌اصطلاح بد دیدنی و حالت دروغینی، هیچ‌گونه همانندگی در مرکز ما نیست.

## صِدْقِ عاشق بر جَمادی می‌تَنَد

### چه عَجَب گر بر دلِ دانا زَنَد؟

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۷۷۴)



می‌گوید که صدق عاشق روی جامدات اثر می‌گذارد، چه عجب یک آدم باسواد و همانیده با علمش، یکدفعه به جوش دربیاید؟ یعنی امکان اینکه اگرچه که ما با دانشمان هم‌هویت هستیم، ولی دل ما که مولانا این هم‌هویت‌شدگی با دانش را، با علم را، می‌گوید حجاب اکبر، می‌گوید از این دیگر بدتر نداریم ما، واقعاً هم این درست است. بیشتر مردم که دانش بالایی دارند و با آن هم‌هویت هستند، گرچه که دانش خیلی چیز خوبی است ولی هم‌هویت چون می‌شوند، آن یک حجاب بزرگی است. برای همین می‌گوید: **چه عَجَب گر بر دل دانا زَند؟** ظاهراً ما می‌گوییم دانا باید زودتر بفهمد؛ نه. **چه عَجَب گر بر دل دانا زَند؟** یعنی زدن بر دل دانا را با جامد یکی می‌گیرد.

### صِدْقِ مُوسَىٰ بِرِ عَصَا وَ كَوهِ زَد

#### بلکه بر دریایِ پُر اَشْکوه زَد

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۷۷۵)

معجزهٔ موسی را می‌گوید. می‌گوید صدق موسی سبب شد که عصا زنده بشود و کوه پاره بشود. این‌ها را خواندیم. حالا همین‌طور دریای سرخ باز بشود تا قوم موسی از آن رد بشوند. و بارها صحبت کردیم که این‌ها نمادگونه هست. و اگر صدق واقعاً داشته باشیم جلوی ما در فضای ذهن باز می‌شود و ما راهمان را پیدا می‌کنیم، می‌رویم به سرزمین موعود که فضای یکتایی است. بله، این هم آیه‌اش است.

«وَإِذْ فَرَقْنَا بِحُمِ الْبَحْرِ فَأَنْجَيْنَاكُمْ وَأَغْرَقْنَا آلَ فِرْعَوْنَ وَأَنْتُمْ تَنْظُرُونَ»

«و آن هنگام را که دریا را برایتان شکافتیم و شما را رهانیدیم و فرعونیان را در برابر چشمانتان غرقه ساختیم.»

(قرآن کریم، سورهٔ بقره (۲)، آیهٔ ۵۰)

دارد به این اشاره می‌کند.

### صِدْقِ اِحْمَدِ بِرِ جَمَالِ مَاهِ زَد

#### بلکه بر خورشیدِ رَخْشان راه زَد

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۷۷۶)

صدق حضرت رسول سبب شد که این ماه من‌ذهنی شکافته بشود و خورشید زندگی بتابد. همان چیزی که امروز ما صحبت می‌کردیم. می‌گفت اگر آفتاب حقیقت نتابد، شما فکرها را نمی‌توانی ببینی و هشیاری‌ها و روح‌ها نمی‌توانند از خودشان آگاه بشوند. پس نگاه کنید که چقدر صدق مهم است، که انسان فضا را باز کند در اطراف اتفاق این لحظه یا تسلیم کامل بشود،



به طوری که مرکزش عدم بشود. مرکز عدم صدق کامل است. هرچه ما از طریق همانندگی‌ها می‌بینیم دروغین می‌شویم، هرچه بیشتر ببینیم دروغین‌تر می‌شویم. هرکسی که در فکرهاش گم شده و سریع از فکر همانیده به فکر همانیده، از درد همانیده به درد می‌پرد، که امروز هم داشتیم گفت، خط را مسلسل می‌کنی که من نخوانم، خودت گم می‌شوی در آن، خودت دروغین می‌شوی. ما وقتی از فکری به فکر دیگر سریعاً می‌پریم مسلسل، دروغین می‌شویم، برای این که از جنس جسم می‌شویم، صدقی نداریم.

صدق یعنی عدم خالص. و می‌گوید صدق احمد ماه را شکافت و این صدق است. خوب دیگر، می‌بینید این جور صدق سبب خواهد شد که ما حرص نداشته باشیم، و این من‌ذهنی را، من‌ذهنی اولاً ما عاشقش هستیم، چرا که در مرکز ما آن چیز وجود دارد. در واقع فعال شدن فکر مربوط به همانندگی ما است که این قدر زیبا دیده می‌شود. وقتی این فکرها به هم می‌پیوندند یک ستون نوری به وجود می‌آورند، می‌گوید ما دوستش داریم، ما عاشق این هستیم. ما اصلاً عاشق همانندگی‌هایمان هستیم. حرص همانندگی‌هایمان را داریم. برای همین از فکر یک همانندگی به فکر یک همانندگی می‌پریم. ما فکر می‌کنیم که این همانندگی‌ها سبب بقای ما می‌شوند. ما این‌ها را لازم داریم، بلکه عاشقشان هستیم.

صدق این است که بالاخره لحظاتی کاملاً عینک عدم را بزنی و از جنس زندگی باشیم و از جنس زندگی ببینیم. آن موقع است که اگر این ادامه پیدا کند، یواش‌یواش این سرعت فکر کندتر می‌شود، کندتر می‌شود، یک جایی پاره می‌شود و خورشید می‌آید بالا. نور خورشید از آنجا می‌آید، نور خورشید حقیقت، ما راجع به این خورشید صحبت نمی‌کنیم. نه راجع به این خورشید صحبت می‌کنیم، نه به این ماه. راجع به خورشید حقایق که از درون طلوع می‌کند، به علاوه ماه من‌ذهنی.

**رُو به رُو آورده، هر دو در نَفیر**

**گَشته گریان، هم امیر و هم فقیر**

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۷۷۷)

این‌ها رو در روی هم ایستاده‌اند، هر دو ناله‌کنان و امیر و فقیر شروع کردند به گریه کردن.

**ساعتی بسیار چون بگریستند**

**گفت میر او را که: خیز ای ارجمند**

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۷۷۸)



ساعتی طولانی با هم گریه کردند. چرا؟ دوتا دل عدم، دوتا دل زنده‌شده به زندگی، که او که بود، امیر هم از ارتعاش او صدقش بیدار شد، مرکز عدمش بیدار شد موقتاً، الان می‌بینید که موقتی است. یکی از درس‌هایی که الآن می‌بینیم که کار امیر درست است که شروع کرد به گریه‌کردن، ولی نُکس برگشت بیماری برای امیر وجود دارد و شیخ هم می‌داند.

«گفت میر او را که خیز ای ارجمند»، ساعت‌های طولانی که با هم گریه کردند و لطیف شدند امیر به او گفت که ای بزرگوار بلند شو.

### هر چه خواهی، از خزانه برگزین گرچه استحقاق داری صد چنین (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۷۷۹)

هرچه می‌خواهی از خزانه بردار، تو مستحق و شایسته هزار برابر این هستی.

### خانه آن توست هر چت میل هست برگزین، خود هر دو عالم اندک است (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۷۸۰)

می‌گوید که این خانه هم مال تو، هرچه که میل داری بردار، انتخاب کن، گرچه که دو عالم را به تو بدهند کم است.

### گفت: دستوری ندادندم چنین که به دست خویش چیزی برگزین (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۷۸۱)

این درویش گدا گفت که به من دستور نداده‌اند که بیایم با دست خودم، به انتخاب خودم چیزی از این‌جا بردارم.

### من ز خود نتوانم این کردن فُضول که کنم من این دخیلانه دُخول (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۷۸۲)

من از خودم نمی‌توانم تصمیم بگیرم که فضولی کنم و دخیلانه یعنی مانند دخیلان. دخیل هم که می‌دانید یعنی تازه‌کار، مبتدی. من این کار را نمی‌توانم بکنم. داخل این وضعیت که از این‌جا مالی، پولی بردارم از خزانه تو یا از خانه تو نمی‌توانم انجام بدهم.





## این بهانه کرد و مُهره درُبود مانع، آن بُد کآن عطا صادق نبود

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۷۸۳)

می‌گوید که این را بهانه کرد و خودش را از دست امیر خلاص کرد، یعنی رفت. مانع این کار برای این‌که آن عطا امیر صادقانه نبود. یعنی یک لحظه امیر لطیف شده بود، ممکن بود پنج دقیقه بعد، یک ساعت بعد، یک روز بعد پشیمان بشود که این‌ها را داده است. و ما هم همین‌طور هستیم. در این‌جاها نکات هست که ما تعهدمان را نمی‌توانیم نگاه‌داریم، برای این‌که بیماری برمی‌گردد. امیر در این‌جا نماد یک آدم همانیده شده با باورهای ذهنی است، بگیریم دانش یا مال دنیا یا هر چیزی، یک لحظه در اثر قرین شدن با یک انسان نسبتاً کامل صدق پیدا کرده و دلش باز شده، الآن می‌خواهد ببخشد. ولی همه همانیدگی‌ها نریخته، این لحظه این‌طوری است. برای همین می‌گوید که مانع این‌که او قبول نکرد این بود که در آن عطا امیر صادق نبود.

## نه، که صادق بود و پاک از غِلّ و خشم

### شیخ را هر صدق می‌نآمد به چشم

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۷۸۴)

می‌گوید: نه، آن موقع امیر صادق بود و از غِلّ و خشم هم آزاد بود، منتهی صدق موقت، یا آن شخص می‌دانست که این یک اثر زودگذر است و همانیدگی‌های امیر برخواهدگشت، بنابراین هرگونه صدقی به چشمش نمی‌آمد، برایش مهم نبود.

## گفت: فرمانم چنین داده‌ست اِله

### که گدایانه برو نانی بخواه

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۷۸۵)

خداوند به من این‌طوری دستور داده که مثل گداها برو نان بخواه.

**\*\*\* پایان بخش سوم \*\*\***



پس قرار شد این شخصی که دنبال ملاقات خدا بود، از صحرا به شهر بیاید. و در شهر از انسان‌های غنی بگیرد به دست آدم‌های فقیر برساند خدمتی بکند. و می‌بینید که تقریباً ما هم داریم همین کار را می‌کنیم، از مولانا می‌گیریم به آنهایی که نیازمندند به این دانش، می‌دهیم. و در این کار به امیری برخورد کرد که صدقش روی امیر از طریق ارتعاش قرین اثر گذاشت. ولی امیر یکدفعه به زندگی زنده نشد. و اگر ما به جای امیر باشیم باید آن تجربه صدق را معیار قرار بدهیم، و از آن مرکز کار کنیم. یعنی آن تجربه برای امیر باید مهم بوده باشد. ما هم که از نظر همانیدگی با دانش تقریباً شبیه امیر هستیم، باید این جور تجربه‌ها را با ارزش بدانیم و دنبالش را بگیریم. و در آشنای این شعرها مولانا به ما گفت که با دید ذهن‌تان به عارفان نگاه نکنید. گفت من وقت ندارم توضیح بدهم ولی تو احتیاط کن. و آن دیدی که در ذهنت داری آن دید و قضاوت با آن دید ممکن است جلوی تو را بگیرد. حقیقتاً انسان‌های عارف دنبال مادیات نیستند. و همین‌طور ادامه می‌دهیم ببینیم که چی می‌شود. ابیات بسیار ساده هستند احتیاج به معنی کردن ندارند.

## تا دو سال این‌کار کرد آن مردِ کار

### بعد از آن امر آمدش از کردگار

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۷۸۶)

یعنی دو سال این کار را می‌کرد. دو سال لزوماً دو سال نیست، یک مدتی آن مردِ عمل، کسی که کارش اثر دارد، بعد از آن از خداوند به او الهام شد.

## بعد از این می‌دهد، ولی از کس مَخواه

### ما بدادیمت ز غیب این دستگاه

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۷۸۷)

بعد از این فقط ببخش از کسی چیزی نخواه، ما تو را قادر کردیم خودت بخشنده باشی. یعنی وصل شد. و می‌بینید که پیش آمدن این حالت از خدمتی بود که به مردم کرد.

## هر که خواهد از تو، از یک تا هزار

### دست در زیر حصیری گن، برآر

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۷۸۸)

می‌گوید هر چقدر خواستند از تو، دستت را می‌زیرِ زیرِ حصیر از آن‌جا در می‌آوری می‌دهی.



**هین ز گنج رحمتِ بی‌مَرِ بده**  
**در کفِ تو خاک گردد زَر، بده**  
**(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۷۸۹)**

پس الهام به دلش این است که دیگر مضایقه نکن، و بی‌مَر یعنی بی‌شمار، از گنج احسانِ بی‌شمارِ من بده، و پس از این در کفِ تو خاک، زَر خواهد شد. و این‌ها نمادگونه هست. یعنی انسان‌هایی که از جنس درد یا ذهن هستند بر اثر برخورد با تو یا از انرژی تو تبدیل به طلا خواهند شد، بده.

**هرچه خواهندت، بده مندیش از آن**  
**دادِ یزدان را تو بیش از بیش دان**  
**(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۷۹۰)**

یعنی هر چی از تو می‌خواهند بده، و عطا می‌خوانند، دادِ یزدان، بیش از این‌هاست که تو از قبل تصور می‌کردی، یا هر چی که بیشتر می‌دهی تمام شدنی نیست، بیشتر خواهد شد.

**در عطا می‌ما نه تحشیر و نه کم**  
**نه پشیمانی نه حسرت زین گرم**  
**(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۷۹۱)**

بنابراین در عطا می‌خوانند نه تنگ‌نظری هست و نه چیزی کم می‌شود، نه کسی پشیمان می‌شود که چرا گرم کرده. می‌بینید که این خاصیت در امیر نبود. و این شیخ ما هم تشخیص داد که کسی با یک بار از همه همانیدگی‌ها جدا نمی‌شود. خودش این را تجربه کرده بود در هفت سال پرهیزش در دور از مردم دیده بود، که هفت سال زحمت کشیده ولی هنوز آثار همانیدگی در او بود. بنابراین مطمئن بود که با یک بار برخورد با امیر مرکز امیر خالی نخواهد شد.

**دست زیر بوریا کن ای سَنَد**  
**از برای روی‌پوشِ چشمِ بد**  
**(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۷۹۲)**

سَنَد یعنی تکیه‌گاه، کسی که مورد اعتماد هست و انسان می‌تواند تکیه کند. پس بنابراین به زندگی زنده شده است. دست زیر حصیر کن بوریا یعنی حصیر، ای تکیه‌گاه، ای کسی که می‌توانی مورد اعتماد و تکیه‌گاه مردم باشی. برای این‌که



مرکزت خالی شده، این برای این است که چشم نخوری تو، به تو چشم نزنند خلاصه، برای روی پوش چشم بد است.

**پس ز زیر بوریا پُر کن تو مُشت**

**دِه به دستِ سایلِ بشکسته پُشت**

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۷۹۳)

پس بنابراین از زیر حصیر مشتت را پُر کن و به دست گدا یا خواننده پشتخمیده کسی که نیازمند است بده.

**بعد ازین از اجرِ نامنون بده**

**هر که خواهد، گوهرِ مکنون بده**

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۷۹۴)

ببینید این‌ها دیگر پول نیست. این‌ها بخشش فضل ایزدی است. اجر نامنون یعنی برکتِ ناگسسته. و گوهر مکنون یعنی همان برکتی که ما داریم. هر دو اصطلاحات قرآنی هستند. بعد از این از اجر نامنون بده. نامنون یعنی می‌بینید که انسان پس از کار روی خودش، آن ساعت خجسته همان‌طور که غزل می‌گفت می‌آید و وصل می‌شود. و این برکت، ناگسسته هست دائمی هست. و هر کی که مشتری هست و می‌خواهد این گوهرها را از طرف ما بده.

«إِلَّا الَّذِينَ آمَنُوا وَعَمِلُوا الصَّالِحَاتِ فَلَهُمْ أَجْرٌ غَيْرُ مَمْنُونٍ.»

«مگر آنان که ایمان آورده‌اند و کارهای شایسته کرده‌اند که پاداشی بی‌پایان دارند.»

(قرآن کریم، سوره تین (۹۵)، آیه ۶)

مگر آنان که ایمان آوردند و کارهای شایسته کردند که پاداشی بی‌پایان دارند. این بی‌پایان همان ناگسسه است که این‌جا بی‌پایان ترجمه شده. یعنی هم ادامه دارد هم گسسته نمی‌شود. بعضی موقع‌ها ما به خدا وصل می‌شویم بعضی موقع‌ها قطع می‌شویم. یک موقعی می‌شود که مولانا مثال می‌زند ما به برکت ناگسسته دست پیدا می‌کنیم. یعنی وصل می‌شویم دیگر قطع نمی‌شویم.

«كَامَثَالِ اللَّؤْلُؤِ الْمَكْنُونِ.»

«همانند مرواریدهایی در صدف.»

(قرآن کریم، سوره واقعه (۵۶)، آیه ۲۳)

همین‌طور راجعه مرواریدهای در صدف، مرواریدهای مکنون یعنی آن چیزی که باید از آنور بیاید هنوز کشف نشده، پس



بنابراین امکان وصل شدن و وصل ماندن به زندگی وجود دارد باید زحمت بکشیم.

**رَو، يَدَاللّٰهَ فَوْقَ اَيْدِيهِمْ تَو بَاش**  
**همچو دستِ حقِ گزافی رزقِ پاش**  
**(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۷۹۵)**

پس می‌گوید که:

« تو برو دستِ خداوند که بالای همه دست‌هاست تو باش و مانند دستِ خدا رزقِ به‌اصطلاح گران بده، رزق زیاد بده و تو برو دستِ برتر حق تعالی باش، و مانند دستِ حق، بی‌حساب روزی نثار کن.»  
 این ترجمه این بیتی است که عربی در آن است.

**رَو، يَدَاللّٰهَ فَوْقَ اَيْدِيهِمْ تَو بَاش**  
**همچو دستِ حقِ گزافی رزقِ پاش**  
**(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۷۹۵)**

کسی که به کرمانا و کوثر دست پیدا کرده با مضایقه نمی‌بخشد. و بارها با آن شکل‌ها ما نشان دادیم که خداوند از جنس بی‌نهایت است و محدودیت در کارش نیست. هرچه شما بیشتر می‌بخشید بیشتر می‌تواند او ببخشد. و الآن هم همین چیزهای با ارزش را می‌گوید، پس گوهر مکنون در چند بیت قبل بود و همین‌طور برکت ناگسسته، برکت ناگسسته از برکتهایی که تا حالا نیامده است. و همین‌طور دستِ خداوند که بالای همه دست‌هاست؛ ما می‌توانیم بشویم.

**وامداران را ز عهده‌وارهان**  
**همچون باران سبز کن فرش جهان**  
**(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۷۹۶)**

می‌گوید: کسانی که احتیاج به این کار دارند از ضمانت وارهان، و مانند باران که جهان را سبز می‌کند تو هم جهان را آبادان کن، سبز کن. همین‌طور که می‌بینید درست است به زبان مادی صحبت می‌کند ولی راجع به مادیات صحبت نمی‌کند.

**بود یکسالِ دگر کارش همین**  
**که بدادی زَر ز کیسهٔ رَبِّ دین**  
**(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۷۹۷)**



یکسال حقیقتاً یکسال نیست، یک مدتی کارش همین بود بهطوری که از کیسهٔ خداوند زر می‌بخشید. یعنی فیوضات را از زندگی می‌گرفت، از خداوند می‌گرفت و به مردم می‌بخشید.

## زر شدی خاکِ سیه، اندر گَفَش

### حاتم طایی گدایی در صَفَش

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۷۹۸)

بنابراین خاکِ سیاه دستش زر می‌شد. یعنی انسان‌ها که از جنسِ خاک سیاه بودند، که همانندگی بودند همانندگی با دردها، این‌ها به حضور می‌رسیدند. و بخشندگی حاتم طایی در مقایسه با او مانند بخشندگی گدا بود در مقابل یک آدمِ غنی. اما می‌رسیم به این‌که چطوری این شیخ نیاز مردم را می‌فهمید، که داریم یواش یواش به نتیجه‌گیری نزدیک می‌شویم.

## حاجتِ خود گر نگفتی آن فقیر

### او بدادی و بدانستی ضمیر

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۷۹۹)

بنابراین اگر کسی احتیاج‌اش را بیان نمی‌کرد او می‌دانست چیست.

## آنچه در دل داشتی آن پُشت‌خَم

### قدرِ آن دادی بدو، نه بیش و کم

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۸۰۰)

می‌گوید: هرچه که آن شخص نیاز داشت به‌همان اندازه می‌داد نه بیشتر و نه کمتر.

## پس بگفتندی: چه دانستی که او

### این قدر اندیشه دارد؟ ای عمو

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۸۰۱)

مردم می‌پرسیدند که او از کجا می‌داند که نیاز مردم چیست و چقدر است؟ و او این‌طوری جواب می‌داد.

## او بگفتی: خانهٔ دل خلوت است

### خالی از کدیه، مثالِ جنت است

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۸۰۲)



او اینطوری می‌گفت: اگر کسی از نیازمندی عاری شده باشد، در این‌صورت مرکزش و دلش مثل بهشت است و از تمام همانیدگی‌ها خلوت شده است. پس از این‌جا به بعد داریم می‌فهمیم که اگر کسی همانیدگی نداشته باشد، نیازهای انسان‌های همانیده در آن منعکس می‌شود. پس ما داریم بسوی دل خلوت می‌رویم که در آن همانیدگی نباشد. و چنین دلی مثل بهشت است.

## اندر او جز عشق یزدان کار نیست

### جز خیالِ وصلِ او دَیّار نیست

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۸۰۳)

دَیّار یعنی کسی یا کس، در این‌جا شاید به معنی هرچیزی، هر همانیدگی. می‌گوید: در دل عاشق غیر از کار به عشق، کارِ وصل شدن به خدا کار دیگری نیست هیچ کار همانیدگی وجود ندارد، «اندر او جز عشق یزدان کار نیست»، و هم‌ااش این شخص در این اندیشه است که وصل باقی بماند، «جز خیالِ وصلِ او دَیّار نیست».

## خانه را من رُوَفتَم از نیک و بد

### خانه‌ام پُرست از عشق احد

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۸۰۴)

پس من جارو کردم خانه دلم را از نیک و بد، پس خانه‌ام پُر است همواره خدا شده است، این‌ها برای همه پیش می‌آید اگر کار کند، این شخص در توضیح‌اش می‌گوید؛ می‌گویند از کجا می‌فهمی که نیاز مردم چیست؟ می‌گوید: من که نیازی ندارم اگر در دل من عکس نیازی می‌افتد معلوم می‌شود که آن مال شخصی است که الآن وارد شده است. پس بنابراین اگر عکس چیزی از بیرون بیفتد می‌فهمم که این نیاز مردم است، چون من هیچ نیازی ندارم، دلم خالی شده. خوب حالا همین‌جاست که شما خودتان را می‌توانید ارزیابی کنید. اگر شما در دلتان یک نیازی منعکس می‌شود اگر آن نیاز در شما نباشد واکنش نشان نمی‌دهید. همین‌طور که می‌بینید این شخص آن نیاز را می‌خواهد برطرف کند، عصبانی نمی‌شود مثل آن امیر بگوید که، خوب تو که گدا هستی، گدای بی‌حیایی هستی، چهار بار آمدی این‌جا، چه خبر است. نَفَس بدی داری این نَفَس بد تو را هیچ کافری ندارد، از این حرف‌ها. چرا؟ برای این‌که خودش نیازمند است. «خانه را من رُوَفتَم»، یعنی جارو کردم «از نیک و بد»، «خانه‌ام پُرست از عشق احد»، احد یعنی خدا، عشق احد یعنی عشق او.



## هرچه بینم اندر او غیر خدا

### آن من نبُود، بُود عکس گدا

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۸۰۴)

یعنی غیر از خدا در دلم هرچه ببینم، آن مال من نیست، آن انعکاس نیاز گداهای بیرون است. حالا اگر ما واقعاً بتوانیم تمرکز کنیم روی خودمان، و ببینیم که دیگرانی که اطراف ما هستند روی ما اثر می‌گذارند، ما واکنش نشان می‌دهیم یا نمی‌دهیم؟ اگر نیازمندی پیش ما می‌آید و نیاز او ما را عصبانی می‌کند، حتماً آن نیاز در ما هم هست. اگر ما برکتی می‌فرستیم و کمکی می‌کنیم و واکنش نشان نمی‌دهیم در ما نیست. ما از جنس خدا شده‌ایم حداقل در آن زمینه. این امتحانی است که شما می‌توانید خودتان بکنید. اگر دیدیم رفوزه شدیم مرتب رفوزه می‌شویم، یعنی ایشان می‌گوید گدا، توجه می‌کنید من ذهنی گداست، پُر از نیاز است. ما با هرچه که هم‌هویت هستیم آن نیاز ماست، ما پُر از نیاز هستیم. مگر شما یکی یکی این عوامل نیاز را که همانیدگی است، انداخته باشید آن موضوع دیگری است. ما هم می‌خواهیم همین کار را بکنیم دیگر.

## گر در آبی نخل یا عُرجون نمود

### جز ز عکس نخله بیرون نبود

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۸۰۶)

می‌گوید: اگر در آب شما عکس درخت خرما یا شاخه‌اش را می‌بینید، حتماً از عکس نخل بیرون بوده، اگر به آب نگاه کنید عکس یک چیزی افتاده، آن حتماً در بیرون است در آب نیست که، در آبی که صاف است.

## در تگ آب ار ببینی صورتی

### عکس بیرون باشد آن نقش ای فتی

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۸۰۷)

می‌گوید: در ته آب اگر صورتی می‌بینید این صورت حتماً در بیرون است که در آن منعکس شده. یعنی ما هم باید مثل آب صاف باشیم عکس بیرون در ما منعکس می‌شود. اگر نباشیم در این صورت باید ببینیم که ما نقش خودمان را در بیرون می‌بینیم، آن عیب در ما هست یا نه؟ در هر دو صورت به ما کمک می‌کند. چرا؟ در این قصه می‌خوانیم که اگر شما واکنش نشان دادید به نیاز مردم خوب در شما هم هست آن را برطرف کنید، روی خودتان کار کنید. اگر نیاز مردم باعث شد که شما برکت بفرستید فضا را باز کنید کمک کنید. پس راه بخشش باز شده، این هم کمک می‌کند. می‌بینید که در این‌جا بخشش





پی‌درپی که به این شخص کمک می‌کند فضا را باز می‌کند مرتب کمک می‌کند. اولش از بزرگان می‌گیرد می‌بخشد، بعداً خودش بزرگ می‌شود و خانه‌اش، خانه دلش جارو می‌شود از نیک و بد، پر از نور خدا می‌شود. و می‌گوید که من می‌توانم نیازهای مردم را بفهمم چون خودم نیاز ندارم، هر نیازی که در دل ما می‌افتد حتماً نیاز شخصی است که آن‌جا هست، من می‌فهمم نیازش چه هست و کمکش می‌کنم.

## لیک تا آب از قذی خالی شدن

### تنقیه شرطست در جوی بدن

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۸۰۸)

می‌گوید یک‌جور باید پاک کنی، لای‌روبی کنی بعداً آب را بیندازی. بدن را هم، ذهن را هم باید از همانیدگی‌ها پاک کنی بعداً آب زندگی را از آن‌جا جاری بشود.

قذی یعنی خاک و خاشاک، تنقیه یعنی پاک کردن، لای‌روبی کردن در جوی بدن یعنی این آب حیات که از ما رد می‌شود، آب زندگی که از مرکز ما رد می‌شود آیا از این همانیدگی‌ها رد می‌شود این‌ها هنوز عینک ما هستند یا این‌ها را ما شستیم.

## تا نمائد تیرگی و خَس در او

### تا امین گردد، نماید عکسِ رو

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۸۰۹)

می‌گوید که؛ تیرگی در او نمائد. در این‌جا تیرگی و خَس همان همانیدگی است. تا امانت‌دار بشود و عکس را درست نشان بدهد. اگر همانیدگی داشته باشیم امین نیستیم. آینه‌ای هستیم که نقص خودمان را منعکس می‌کنیم به دیگران. حالا مرتب مولانا این را تکرار می‌کند و من هم توضیح می‌دهم. این یکی از مهمترین موانع هست یا می‌تواند این مانع تبدیل به درمان بشود و کمک بشود، اگر شما قبول کنید. اگر شما قبول کنید آن چیزی که شما را عصبانی می‌کند در شما هست وگرنه شما عصبانی نمی‌شدید. شما دیگر مردم را ملامت نمی‌کنید، خودتان را هم ملامت نمی‌کنید، می‌گویید این یک وسیله‌ای است برای پاک کردن جوی بدن، زندگی دارد به من نشان می‌دهد.

ولی بیشتر اوقات موش از این طریق می‌دزدد، که وقتی کسی ما را عصبانی می‌کند یا می‌رنجاند ما آن شخص را ملامت می‌کنیم. مثل امیر، می‌گوییم پررو هستی، بی‌ادب هستی، توهین می‌کنی، و بیشتر اوقات در واقع ما انعکاس مرکز خودمان را در بیرون می‌بینیم، اگر واکنش نشان بدهیم. اگر واکنش نشان ندهیم، نه در ما نیست. امتحانش خیلی ساده است. شما رد



می‌شوید از یک چیزی بدتان می‌آید در شما هست. اگر می‌بینید ولی واکنش نشان نمی‌دهید، بدتان نمی‌آید، ناراحت نمی‌شوید ولی می‌بینید، در این صورت اگر واکنش نشان نمی‌دهید بی‌اختیار برکت می‌فرستید. کما این‌که دیدید انعکاس زندگی شیخ در دل امیر سبب صدق او شد.

### جز گلابه در تنت، کو ای مُقِل؟

### آب، صافی کن ز گل ای خصم دل

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۸۱۰)

می‌گوید غیر از گلابه، گلابه یعنی آبی که با گل مخلوط است. یعنی هشیاری همراه همانیدگی‌ها در مرکزت کو؟ ای فقیر، ای تهیدست. این‌جا مُقِل منفی‌ست. ای دشمن دل تو آب را صافی کن، از چه؟ از همانیدگی‌ها.

### تو بر آنی هر دمی کز خواب و خور

### خاک ریزی اندرین جو بیشتر

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۸۱۱)

اگر تو مرتب در این کار هستی که همانیدگی‌های جدید به مرکزت اضافه کنی، و از طریق آن‌ها ببینی، یعنی به این آب بیشتر خاک بریزی و آلوده کنی در این صورت تو رها نخواهی شد. پس ما داریم سعی می‌کنیم که هر جور شده این همانیدگی‌ها را حذف کنیم، این جوی بدن را لای‌روبی کنیم، کثافات همانیدگی را از آن‌جا پاک کنیم، تا این جوی صاف بشود، و بیرون را و خودمان را درست نشان بدهد. این درست همان حالتی است که می‌گفت در غزل، در اثر خورشید من هم می‌توانی خودت را ببینی هم بیرون را می‌توانی ببینی، درست می‌توانی ببینی. این‌جا می‌گوید خاک نریزیم آلوده نکنیم. چند بیت از دفتر پنجم بیت ۲۷۱۶ برایتان می‌خوانم، جالب است.

### عاشقی کز عشقِ یزدان خورد قوت

### صد بدن پیشش نیرزد تره‌توت

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۷۱۶)

اگر یک انسان عاشقی از عشق خدا که با او همانیده می‌شود، با او یکی می‌شود غذا بخورد، در این صورت صدتا من‌ذهنی پیشش یک تره‌توت کال نمی‌ارزد. یعنی یک چیز ناچیز هست، اگر کسی از آن غذا خورده باشد.

## وین بدن که دارد آن شیخِ فِطَن چیز دیگر گشت، کم خوانش بدن

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۷۱۷)

می‌گوید که؛ آن شیخ هوشمند آن بدنی که دارد آن دیگر من‌ذهنی نیست، یک ذهن خالی هست، آن را بدن نخوان، یعنی من‌ذهنی نخوان دیگر. آن ساده شده است.

## عاشقِ عشقِ خدا و آنگاه مُزد؟ جبرئیلِ مُؤْتَمَن، و آنگاه دُزد؟

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۷۱۸)

اگر کسی عاشق عشق خدا باشد مزد نمی‌خواهد، برای مزد کار نمی‌کند. پس بنابراین جبرئیل مورد اعتماد آن موقع دزد باشد این جور در نمی‌آید. پس بنابراین کسی که به این ترتیب که توضیح می‌دادیم، از زندگی پیغام بگیرد به‌دست مردم برساند، این شخص پیغام‌رسان مورد اعتماد زندگی است، این نمی‌تواند دزد باشد. حالا یکی از موانعی که ما در این راه داریم این است که با دید همانندگی‌هایمان منظوره‌های شخصی و مادی برای عارفان و انسان‌های خدمت‌گذار قائل می‌شویم. می‌گوییم این‌ها هم منظوری داشتند، یا منظور سیاسی داشتند یا مادی داشتند، به مقامی می‌خواستند برسند. این چیزی که ما راجع به بزرگان فکر می‌کنیم انعکاس نظر ماست، و همین نظر نمی‌گذارد ما پیشرفت کنیم.

## عاشقِ آن لیلیِ کور و کبود مُلکِ عالمِ پیشِ او یک ترّه بود

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۷۱۹)

مجنون که عاشقِ لیلیِ کور و کبود بود، این را می‌دانید لیلیِ زیبا نبود، لاغر و سیاه بود، به نظر مردم زشت بود. ولی مجنون عاشق او شده بود. برای همین است که می‌گوید لیلیِ کور و کبود. مُلکِ عالمِ یک ترّه بود، یعنی یک چیز ناچیز بود این قدر عاشقِ لیلی بود.

## پیشِ او یکسان شده بُد خاک و زر زر چه باشد، که نَبُد جان را خطر

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۷۲۰)



می‌گوید که؛ پیش مجنون که عاشق لیلی کور و کبود بود خاک و زَرّ یکی شده بود. زَرّ چیست، حتی جان هم برای او ارزشی نداشت، مهم نبود.

## شیر و گرگ و دَد از او واقف شده

### همچو خویشانِ گِردِ او گرد آمده

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۷۲۱)

در این جا می‌گوید که اگر انسان از جنس خدا بشود، هر چیزی به او احترام می‌گذارد. مجنون در صحرا می‌رفت و شیر و گرگ دَد، ایشان می‌گویند، مثل خویشاوندان دورش جمع می‌شدند. و به او می‌گوید: حمله نمی‌کردند. چرا؟ برای این که از جنس عشق شده بود. این نشان می‌دهد که هر کسی که واقعاً به عشق زنده شده باشد، هر چیزی در این جهان به او احترام می‌گذارد و حسِ خویشی با او می‌کند. و به او دیگر حمله نمی‌کند. و این اصل در ما هم صادق است. من‌ذهنی مثل حیوان می‌ماند، حیوان وحشی. به کسی حمله می‌کند که از جنس خودش است. به عاشق کامل حمله نمی‌کند. یعنی اگر یک من‌ذهنی می‌آید به شما حمله می‌کند، یک جنسیتی در شما می‌بیند. وگرنه مزاحم شما نمی‌شد.

## شیر و گرگ و دَد از او واقف شده

### همچو خویشانِ گِردِ او گرد آمده

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۷۲۱)

## کین شده‌ست از خوی حیوان پاک‌پاک

### پُر ز عشق و لَحْم و شَحْمَش زهرناک

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۷۲۲)

می‌گوید: حتی حیوان از جمله من‌های ذهنی این موضوع را می‌شناسند که، این انسان از خوی حیوانی یا همانیدگی پاک‌پاک شده مثالش مجنون است. می‌گوید: شیر و پلنگ و حیوانات وحشی دورش جمع می‌شدند، می‌گفتند: ما این را نمی‌خوریم برای این که این از جنس حیوان نیست ما بگیریم بخوریم. تمثیل می‌زند. می‌خواهد بگوید که اگر ما مورد حمله من‌های ذهنی قرار می‌گیریم از جنس آن‌ها در ما وجود دارد، وگرنه مورد حمله آن‌ها قرار نمی‌گرفتیم. و اگر انسان پر از عشق باشد، لحم و شَحْمَش یعنی گوشت و پیه‌اش زهرناک می‌شود برای هر کسی یا هر حیوانی. برای این که معروف است. دارد همین را می‌گوید.



## زهرِ دَد باشد شکرریزِ خَرَد زان که نیکِ نیک باشد ضِدِّ بَد

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۷۲۳)

می‌گوید: نیکِ نیک که درواقع همان هشیاری حضور است، زنده شدن به خداییت ما است، ضد بد است. یعنی ضد همانیدگی است. پس بنابراین شکرریزِ خَرَد، اگر انسان واقعاً خردش از خدا بیاید و شکرریزی بکند، یعنی انرژی که یک انسان زنده به بی‌نهایت خدا پخش می‌کند، این به اصطلاح دفع می‌کند هر حیوانی را که می‌خواهد حمله کند، و او نمی‌تواند حمله کند، از جمله من‌های ذهنی. ما راجع به حیوان صحبت می‌کنیم، از نظر مولانا من‌ذهنی هم یک حیوان است. برای همین مثال زد، گفت: اگر من‌ذهنی می‌توانست خدا را ببیند، پس گاو و خر هم می‌توانستند خدا را ببینند. من‌ذهنی یک سیستم همانیدگی است که فقط انسان دارد و یک بینش ضعیف است، معیوب است. انسان رهایش نمی‌کند برای این‌که ایرادهایش را نمی‌داند. نمی‌داند چه قدر خطرناک است و ضرر می‌زند. و هر کسی از جنس من‌ذهنی است، من‌های ذهنی چون او را از جنس خودشان می‌بینند حمله می‌کنند به او. ولی انسانی که از جنس زندگی شده نه. می‌گوید: این معروف است این.

## لَحْمِ عاشق را نیارد خورد دَد عشق معروفست پیش نیک و بَد

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۷۲۴)

یعنی هر کسی به بی‌نهایت خدا و به ابدیت خدا زنده شده باشد، با خدا یکی شده باشد، همه او را می‌شناسند، معروف است این. بنابراین حیوان وحشی نمی‌تواند گوشت او را بخورد.

## ور خورد خود فی‌المثل دام و دَدش گوشتِ عاشق زهر گردد، بگشَدش

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۷۲۵)

می‌گوید: فی‌المثل اگر دام و دد بخوردش، در این صورت گوشتش زهر است و او را می‌کشد. می‌خواهد بگوید که هر کسی که به عاشق حمله کند، خودش ضرر می‌بیند. این‌طوری.

## هر چه جز عشقست، شد ماکولِ عشق دو جهان یک دانه پیش نولِ عشق

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۷۲۶)



هر چیزی که غیر از عشق است به وسیلهٔ عشق خورده می‌شود. و هر دو جهان پیش به اصطلاح منقارِ مرغ عشق مثل یک دانه است.

**هر چه جز عشقست، شد ماکولِ عشق**

**دو جهان یک دانه پیشِ نُوَلِ عشق**

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۷۲۶)

**دانه‌یی مَرِ مرغ را هرگز خورد؟**

**کاهدان مَرِ اسب را هرگز چَرَد؟**

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۷۲۷)

دارد مثال می‌زند. آیا می‌شود دانه مرغ را بخورد؟ یا کاهدان اسب را بچرد؟ نه. اسب فقط کاهدان را می‌چرد و این مرغ است که دانه را می‌خورد. معنی‌اش این است که انسانی که به خدا زنده شده روی عالم اثر می‌گذارد. همانندگی را می‌خورد. ناهماهنگی را پیش می‌برد. ناهماهنگی و بی‌نظمی‌های عالم روی او اثر نمی‌گذارد. پس اگر ما زیر فشار آدم‌های اطرافمان هستیم در ما همانندگی وجود دارد. در ما عیب وجود دارد. کسی نباید بگوید: من به عشق زنده‌ام، من دارم اذیت می‌شوم.

**بندگی کن تا شوی عاشق لَعَلَّ**

**بندگی گسبی‌ست آید در عَمَل**

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۷۲۸)

می‌گوید: بندگی بکن تا شاید عاشق بشوی. یک مدتی باید بندگی کنی تا شاید عاشق بشوی. بندگی گسبی است که در عمل می‌توانی به آن برسی منتها.

**بنده آزادی طمع دارد زِ جَدِّ**

**عاشق آزادی نخواهد تا ابد**

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۷۲۹)

بنده چیزی می‌خواهد و عاشق چیزی نمی‌خواهد.

**بنده آزادی طمع دارد زِ جَدِّ**

**عاشق آزادی نخواهد تا ابد**

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۷۲۹)



بنده آزادی می‌خواهد از اقبال از بخت آزادی می‌خواهد. اما عاشق در دام خدا است و نمی‌خواهد آزاد بشود.

## من از آن روز که در بند توأم آزادم

(سعدی، دیوان اشعار، غزل شماره ۳۷۱)

عاشق با خدا یکی می‌شود و نمی‌خواهد منفصل بشود آن را آزادی می‌داند. بنده هنوز من‌ذهنی دارد می‌خواهد آزاد بشود.

## بنده دایم خلعت و ادرارجوست

### خلعت عاشق همه دیدار دوست

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۷۳۰)

مشخص است بنده دایم یک‌چیزی می‌خواهد. ادرار یعنی مستمری. خلعت یعنی یک هدیه‌ای که از طرف بزرگی به آدم داده می‌شود یا لباس. بنده دایم خلعت و ادرارجوست. اما خلعت عاشق همیشه دیدار دوست است.

## درنگند عشق در گفت و شنید

### عشق دریایی ست قعرش ناپدید

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۷۳۱)

دیگر این ابیات ساده است. پس از اول هم صحبت همین بود که عشق در ذهن نمی‌گنجد. نباید دربارهاش بگوییم و بشنویم باید به آن زنده بشویم. هر موقع یک دریایی شدیم که قعرش ناپدید است داریم به عشق زنده می‌شویم.

## قطره‌های بحر را نتوان شمرد

### هفت دریا پیش آن بحر است خرد

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۷۳۲)

پس بنابراین قطره‌های اقیانوس عشق را نمی‌شود شمرد بی‌نهایت است. و هفت دریا که با معیارهای ذهنی اندازه‌گیری می‌شود، دریا‌هایی که ذهن تصور می‌کند در مقابل دریای عشق بسیار بسیار کوچک است.

آدرس شبکه کامل برنامه های گنج حضور در تلگرام



[t.me/ganjehozourProgramsText](https://t.me/ganjehozourProgramsText)

مشخصات جدید تلویزیون گنج حضور

اروپا و خاورمیانه (از جمله ایران)

ماهواره Hotbird

Frequency: 12520

Symbol Rate: 27500

Pol: Vertical

فرکانس تلویزیون گنج حضور

خاورمیانه (از جمله ایران)

ماهواره : Yahsat

Frequency: 11766

Symbol Rate: 27500

FEC: 5/6 Pol: Vertical